

خوش خبر باشی،

ای

کبوتر شرق

نامه های **علیزاده طوسی** از لندن

(پنجاه و دو گفتار در فلسفه اجتماعی)

دفتر نهم

۲۰۱۴-۲۰۱۵

اعادۀ حیثیت کلمه بورژوا

سلام. عرض شود به حضورتان، که در این یک قرن گذشته، که این بنده حقّ چهار پنجمش را روی زمین خدا زندگی کرده ام، از «یک در صد هزار» که بگذریم، بقیۀ مردم به معنی اصلی کلمۀ بیچارۀ «بورژوا» (۱) اعتنایی نداشته اند. به «چپگرا» می گفته ای «بورژوا»، مطمئن بوده است که داری به ش فحش می دهی. به «راستگرا» می گفته ای «بورژوا»، حسّ می کرده است که متلک بارش می کنی. بیاییم، محض رضای حقیقت، برای کلمۀ «بورژوا» در «عالم لغت» اعادۀ حیثیت تاریخی بکنیم.

همه، ان شاء الله، می دانیم که «تمدن» با غارنشینی و صحرانشینی و چادرنشینی و شبانی ایلپاتی شروع نشد. با زندگانی خودکفای قبیله‌گی در واحه‌ها، با نظام ریش سفید سالاری و مددخواهی از عالم غیب شروع نشد. «تمدن» در واقع با کشاورزی و کلبه سازی و باغداری و روستا نشینی شروع شد، چون آدمیزاد بعد از کشت و برداشت محصول، وقت آزاد پیدا کرد و، فکر کرد و، اختراع کرد و، چه کرد و چها کرد، تا روستاش تبدیل به شهرک شد و، شهرکش تبدیل به شهر و، شهرهاش به کشور و، بقیۀ قضایا، تا صاحب «تمدن» شد.

«تمدن» که کلمه ش را ما از عربی گرفته ایم و فرانسویها به ش می گویند «سیویلیزاسیون» و انگلیسیها «سیویلایزیشن» (۲)، با «مدینه» عربی، به معنای «شهر»، هم‌ریشه است، و معنیش در اصل «شهرنشینی» است، و متضادّ «صحرا نشینی». معنایی که مردم دنیای امروز از «تمدن» برداشت می کنند، «حالت و موقعیت پیشرفته ای از توسعه فکری، فرهنگی و مادی در یک جامعۀ انسانی است که در زمینه ادبیات و هنر و علوم به درجات عالی رسیده باشد، و دستگاهها و نهادهای سیاسی و اجتماعی پیچیده ای به

وجود آورده باشد.»

خوب، پس وقتی «تمدن» مساوی باشد با «شهر نشینی»، در نتیجه «شهر نشین» می شود «تمدن»، و کسی هم که «شهر نشین» شد، حتی اگر بویی از «فرهنگ» به مشامش نخورده باشد، با همان شغل و مقامش، و خانه چند میلیاردیش، و اتومبیل «بنز» یا «بنتلی»^(۳)ش انتظار دارد که همه به ش بگویند «تمدن»، و او افتخار بکند.

همه اینها را گفتم که بگویم کلمه فرانسوی «بورژوا» در اصل یعنی «شهر نشین» در مقابل «روستایی» یا «روستانشین»؛ و بگویم که اگر «بورژوا»ها، با همه عیبهای کوچک و بزرگی که داشته اند، «فرهنگ شهری» را به وجود نیاورده بودند، امروز بچه های «روستانشین»^(۳) قانع و بی آزار شده «قابیل»^(۴) هنوز هم با زراعتشان روزگار می گذراندند، و از خدای قهارشان طلب مغفرت می کردند، و بچه های «چادر نشین» قانع و همیشه بی آزار «هابیل»^(۴) هم در کوهپایه ها بز و گوسفندشان را می چراندند و عبادت خدای غفارشان را به جا می آوردند.

وقتی بعضیها از فلسفه افلاطون، یا هگل، یا مارکس، یا هر بنده عقل و استدلال دیگری با پسوند «ایسم» یا «گرایی» یک جور «مذهب» درست کنند، آنوقت مجبور می شوند برای احقاق حق «پرولتر»ها و «رعیت»ها و «مستضعف»ها، کلمه «بورژوا» را «سرمایه دار» و «استثمارگر» معنی و معرفی بکنند و ندانسته و نخواسته از «عوام الناس» بیگانه «شبه بورژوا»هایی بسازند که بیایند بر سر «شاخ»^(۵) جهل و بیفکری و، نخوانده استادی و، بی عار و ننگی و، دست و زبان به مزدی و، پشت به ارباب گرمی بنشینند، و «بن»^(۵) اخلاق و، عزت نفس و، حیث انسانی و، اعتقاد به حقیقت خدایی را ببرند^(۵).

۱- بورژوا (Bourgeois) فرد وابسته به طبقه متوسط تحصیلکرده شهر

نشین، از ریشه لاتین «burgensis»، به معنی ساکن شهر (*habitant du* *bourg*)، و «bourg» (شهر) در زبان لاتین «burgus». ۲- تمدن در زبان فرانسوی «civilization» و در زبان انگلیسی «civilisation».

- ۳- روستا نشین: زارع، کشاورز، ساکن ده، دهاتی در مقابل شهری.
- ۴- قابیل و هابیل: در انگلیسی «Cain» و «Abel»، پسران آدم و حوا، که اوّلی کشاورز و باغدار بود، و دوّمی شبان و گلّه دار. یهوه، خدای توراّه، هدیه هابیل را که برّه قربانی بود، پذیرفت و هدیه قابیل را که میوه و گندم و سبزیجات بود، ردّ کرد. قابیل سخت حسودیش شد و هابیل را کشت.
- ۵- «بر سر شاخ نشستن و بن بریدن» اشاره ای است به این سخن از سعدی شیرازی: «یکی بر سر شاخ بن می برید؛/ خداوند بستان نظر کرد و دید:/ بگفتا که این مرد بد می کند،/ نه برمن، که برجان خود می کند...»

همش تقصیر من بود

سلام. چند روز پیش یکی از همسایه های انگلیسی را، که معلّم بازنشسته است، بعد از مدّتها، توی پارکِ پشتِ خانه دیدم. تصادفاً آفتاب بود و آفتاب طبع هر دومان را برای نشستن روی یک نیمکت و حرف زدن آماده کرده بود.

گفتم: «ما همسایه هستیم. امّا کاشکی همسایه همدیوار بودیم تا بتوانیم بیشتر همدیگر را ببینیم.» و آنوقت من از «همسایگی» و «همدیواری» (۱) و معنیها و خاصیت‌های «سایه» و «دیوار» در آب و هوای ایران برایش حرف زدم، و او هم از معنی و ریشه کلمه «نیبر» (۲)، به معنی «همسایه» حرف زد که اسمی است در اصل آلمانی، مرکّب از «نی» به معنی «نزدیک»، «مجاور»، «کناری»، و «بر» به معنی «ساکن»، «روستایی»، «زارع».

صحبت‌مان در حول و حوشِ «زبان» یک ساعتی ادامه پیدا کرد، و وقتی پاشدیم، به این نتیجه رسیده بودیم که مهمّ‌ترین اختراع، زیباترین هنر، و حیرت‌انگیزترین معجزه آدمیزاد «زبان» بوده است. خوب، البته این جور گفت و گوها وقتی لذّت دارد که دو طرف عالماً و عمیقاً و دقیقاً بدانند چی دارند می‌گویند، و گرنه، گفت و گو غیر از دلخوری و درد سر هیچ نتیجه‌ای ندارد.

مثلاً به یک خانم شعر مدرن نویسنده ایرانی، که به عیادتِ همسر بیمار این بنده حقّ آمده بود و شعر تازه اش را برای او خوانده بود، و نمی‌دانم چرا فکر کرده بود که باید از من هم نظر بخواهد، گفتم:

«می بخشید، خانم! من ذهن خیلی مدرنی ندارم که بتوانم درباره شعرهای مدرن فارسی نظر مطلوب و مطبوعی داشته باشم. اما، راستی، آنجایی که گفته اید: «در کوچه زبان ما/ صفتِ همسایه/ بی صفت شده است»، می دانید که کلمه همسایه در اصل اسم است، که به ندرت در حالت صفت هم به کار می رود!»

لبخند عالمانه سفیه نوازی زد و گفت: «اختیار دارید! همسایه صفت است، اسم نیست.» بحث و توضیح فایده ای نداشت. هی می گفت «همسایه» و خوب آن را می چشید و می دید فقط مزه «صفت» می دهد.

با دلسردی گفتم: «خوب، خانم، وقتی شما دلتان بخواهد کلمه همسایه برای شما فقط صفت باشد، هیچکس نمی تواند این حق را از شما بگیرد!»

از جا پا شد، رفت از قفسه کتابهام، جلد چهارم از «فرهنگ فارسی» شش جلدی «معین» را آورد، روی زانوهایش باز کرد، با چشم توضیحات کلمه «همسایه» را خواند و با قاه قاه پیروزی از جا جست و کتاب را داد به دست من: «بفرمایید، آقا! این هم مرحوم دکتر معین که در استادیش هیچکس شکی ندارد!»

درست می گفت. در فرهنگ فارسی معین آمده است: «همسایه، در گیلکی (۳) همساده، (صفت) دو یا چند کس که در زیر یک سقف باشند (۴). (مجازاً) دو یا چند کس که اتاق یا خانه آنان متصل یا نزدیک هم باشد.» و نمونه هایی هم که از صفت بودن «همسایه» داده شده است «همسایه درویش» است و «همسایگان مملکت» که اتفاقاً هر دو «اسم» است، و دو می اگر «مملکتهای همسایه» بود، آنوقت می شد «صفت».

من هم پا شدم، جلد دوم لغتنامه انگلیسی جامع سه جلدی «وبستر» (۵) را آوردم که توضیحات کلمه «نیبر» را برایش بخوانم. مهلت نداد. از جا بلند شد. قاه قاه خندید و گفت: «شما می خواهید زبان انگلیسی را با زبان فارسی مقایسه کنید؟ اولاً زبان فارسی را از لحاظ دستوری نمی شود با زبان انگلیسی مقایسه کرد. ثانیاً زبان فارسی چند هزار سال سابقه دارد، در حالی که زبان انگلیسی همه ش ش ش...»

همه ش تقصیر من بود که نگفته بودم: «به به، شعرتان عالی بود!» و خلاص!

۱- همسایگی و همدیواری: بدیهی است که در آفتاب تا دیواری نباشد، سایه ای در میان نیست. شاید به همین دلیل باشد که در نسخه اینترنتی «لغتنامه دهخدا» در تعریف کلمه «همسایه» آمده است: «همسایه . [هَ یَ / ی] (صفت مرکب) هم دیوار. (آندراج). دو تن یا دو خانواده که در کنار هم خانه دارند یا در دو قسمت یک خانه زندگی کنند، و به کنایه، قرین و مجاور.»

۲- نیبر (neighbour) = همسایه. در زبانهای همشاخه آلمانی، از جمله انگلیسی و هلندی کلمه «همسایه» بر مبنای همدیوار بودن ساخته نشده است. در گذشته دور، در محیط روستایی و مزرعه داری این زبانها، هر مزرعه و خانه روستایی آن، مجاور بوده است با مزرعه ها و خانه های روستایی دیگر و نزدیکی و همکناری دو زارع آنها را «همسایه» می کرده است. برای ملاحظه ریشه کلمه انگلیسی «neighbour» می توانید متن زیر را بخوانید:

Old English neahgebur (West Saxon), nehebur (Anglian) "neighbor," from neah "near" (see nigh) + gebur "dweller," related to bur "dwelling"

(see bower). Common Germanic compound (cognates: Old Saxon nabur, Middle Dutch naghebuur, Dutch (na)bur, Old High German .nahgibur, Middle High German nachgebur, German Nachbar)

۳- سؤال می‌کنم، فقط سؤال می‌کنم که آیا دلیلی دارد که در مقابل لغت «همسایه» در یک فرهنگ فارسی، صورت تلفظ آن را در گویش «گیلکی» هم، که «همساده» است، بیاورند؟ غیر از گیلکی، در خیلی از لهجه‌های زبان فارسی به جای «همسایه» می‌گویند «همساده». در نسخه اینترنتی «لغتنامه دهخدا»، ظاهراً ویراستاری با امضای «ع. ش» در برابر کلمه «همساده» نوشته است: «همسایه است به گویش کازرونی و دیگر گویش‌های جنوب ایران». در کاشان هم در زبان محاوره «همساده» می‌گویند. آیا «گیلک» بودن «دکتر محمد معین» دلیل این توجه خاص غیر علمی به گویش «گیلکی» بوده است؟

۴- این بنده حق به علت کند ذهنی یا کهنه ذهنی از عبارت «دو یا چند کس که در زیر یک سقف باشند» در تعریف لغت «همسایه» چیزی دستگیرم نشد، چون می‌بینم که همه خانواده‌ها «دو یا چند کس» هستند که سالها «در زیر یک سقف» زندگی می‌کنند و نه خودشان به همدیگر «همسایه» می‌گویند، نه دیگران آنها را همسایه یکدیگر می‌دانند!

۵- WEBSTER'S Third New International Dictionary (Unabridged)

همه چیز تجارتي شده است!

سلام . پیش از این دربارهٔ عملِ ذهنیِ «تداعیِ معانی»، به مناسبت دیگری، صحبت کرده ام. این دفعه فقط می خواهم بگویم که این عملِ ذهنی یک چیزی نیست که فقط برای بعضیها پیش بیاید، و آن هم فقط گاهی پیش بیاید. ذهن همه مان، از صبح تا شب، در جریان دیدنها و گفتنها و شنیدنهامان، در ضمن کارهای دیگر، بارها و بارها، و خیلی وقتها بدون اینکه بگذارد ما بفهمیم، برامان عملِ «تداعیِ معانی» انجام می دهد.

یک خصوصیت اساسی و خیلی مهمِ تداعیِ معانی این است که هر کس با دیدن، شنیدن، یا گفتنِ «ف»، فوراً می رود به «فرح زاد» (۱) خودش، و خدا می داند که «فرح زاده‌ها» چه قدر با هم فرق دارند!

خیال کنید باز، از زور پیسیِ روزگار، به قتلِ عامِ لحظه های عزیزِ عمرتان رضایت داده اید و خودتان را نشانده اید رو به روی تلویزیون. همینکه آگهیهای تجارتي شروع می شود، چشمهاتان را می بندید و گوشهاتان ناچار، برای ییشمارمین بار، مثلاً می شنود:

«پیشرفت مهم‌ترین تولید ماست!» (۲)، یا «ما از دنیاتان مواظبت می کنیم!» (۳)، یا «بدون آن پا از خانه بیرون نگذارید!» (۴)، یا «به این می گویند نوشابه!» (۵).

هنوز چشمهاتان بسته است، و آگهیها ادامه دارد. اما حالا شما دیگر گوشهاتان هم آنها را نمی شنود، چون تداعیِ معانی با «ف» یکی از این

«شعار»های تجارتي شما را برده است به «فرح زاد»های تاريخ: «خوشا به حال كسانی كه به جُرم عدالت خواهی آزار و شکنجه می بینند، زیرا ملكوتِ آسمان از آن ایشان است!»: عیسی مسیح صلیّ الابه علیه. (۶)

«كارگران جهان متحد شوید! زیرا جُز زنجیرها تان چیزی ندارید كه از دست بدهید!»: ماركس و انگلس، رَضَى اللهُ عَنْهُما. (۷)

«يك ملت، يك سرزمين، يك رهبر!»: آدولف هیتلر، لَعْنَةُ الْجَنِّ وَالْإِنْسِ عَلَيْهِ إِلَى الْأَبَد. (۸)

«امروز اعلام می كنم كه هر كس در انتخاب مذهب، انتخاب محلّ زندگی، و انتخاب شغل آزاد است، مشروط بر اینکه هرگز به حقوق دیگران تجاوز نکند!»: كوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شاه سومر و آكد، شاه چهار گوشه جهان. (۹)

«دنبال من بیایید تا خوشبخت و رستگار شوید!»: یکی از بشمار وعده دهندگان تاريخ، از سیصد هزار سال پیش تا امروز. (۱۰)

اما دیگر حالا همه فهمیده اند كه در عصر ما، مخصوصاً از جنگ جهانی دوم به بعد، به قول «اریک بنتلی» (۱۱)، نمایشنامه نویس و منتقد ادبی معاصر آمریکایی انگلیسی تبار، «همه چیز بدلی شده است. به جای زبان، يك مشت كلمه و عبارت من در آوردی و مهمل داریم، به جای اعتقاد به اصول، يك مشت شعار داریم، و به جای اندیشه های اصیل، يك مشت حرفِ پوچ!»

بله، همه چیز، از اخلاق و آیین و سیاست گرفته تا هنر و ادبیات، ظاهر و باطن، تجارتي شده است، و تجارت هم احتیاج به تبلیغ دارد، و تبلیغ هم شعار می خواهد، و انواع شعارها را هم مشاورهای متخصص (۱۲) خیلی

آسان، اما به قیمتهای گزاف، می سازند.

۱- ضرب المثل «تا تو بگویی «ف» من می فهمم «فرح زاد» است»، که علی اکبر دهخدا هم آن را در «چرند و پرند» به کار برده است، مفهومی دارد تقریباً مثل مفهوم ضرب المثل عربی «العاقل یکفیه الإشارة» به معنی «عاقل را اشارتی کافی است».

۲- “*Progress is our most important product*” «پیشرفت مهمترین تولید ماست!» شعار شرکت «جنرال الکتریک».

۳- “*We Look After Your World*” «ما از دنیاتان مواظبت می کنیم!» یکی از شعارهای شرکت گاز بریتانیا.

۴- *Don't leave home without it!* «بدون آن پا از خانه بیرون نگذارید!» شعار کارت اعتباری «امریکن اکسپرس».

۵- *It is the real thing!* «به این می گویند نوشابه!» یکی از شعارهای شرکت تولید کوکاکولا.

۶- خیلیها معتقدند که خدا به این دلیل «عادل» است که کسانی را که در این دنیا «ظلم» می کنند در آن دنیا «مجازات» می کند. شما هم همین اعتقاد را دارید؟

۷- این شعار در بیانیه حزب کمونیست، نوشته مارکس و انگلس به زبان آلمانی به این صورت آمده است: «*Proletarier aller Länder vereinigt Euch*» که در انگلیسی می شود «*Proletarians of all*»

countries, unite!». بعد جمله توضیحی و تفسیری «زیرا جز زنجیر هاتان

چیزی ندارید که از دست بدهید!» (You have nothing to lose but your chains! را به آن اضافه کرده اند.

۸- لابد منظور هیتلر از شعار «یک ملت، یک سرزمین، یک رهبر» این بوده است: «همه آریاییهای سفیدپوست موبور چشم آبی جهان بعد از نابودی نژادها و قومهای دیگر دنیا در امپراتوری کره زمین به رهبری شخص هیتلر برای یک دوره هزار ساله!»

۹- بخشی از اعلامیه کورش بزرگ، شاه شاهان، شاه جهان، بعد از پیروزی در ایجاد امپراتوری پهناور هخامنشی.

۱۰- اگر شعارهای همه رهبران بزرگ تاریخ ملتهای جهان، مخصوصاً مال آن رهبرهایی را که علمدار جنگ و کشتار و غلبه بر ملتهای دیگر بوده اند، خلاصه کنید، از حوزه معنای شعار «دنبال من بیایید تا خوشبخت و رستگار شوید!» بیرون نخواهد بود.

۱۱- اریک بنتلی (Eric Bentley)، منتقد، نمایشنامه نویس، خواننده، و مترجم آمریکایی انگلیسی تبار (؟ - ۱۹۱۶). «یک قرن قهرمان پرستی»، «نمایشنامه نویس در مقام متفکر»، «در جست و جوی تئاتر» (نقد ادبی)، و «زمانی برای زیستن و زمانی برای مردن»، «الآن هستی، یا هرگز بوده ای؟» (عضو حزب کمونیست)، از نوشته های اوست.

۱۲- اگر در یکی از هزاران رشته تجارت عصر حاضر فعالیت دارید و به شعارهای اصیل و بی نظیر و افسون کننده احتیاج پیدا کرده اید، برای خریداری آنها به مؤسسه های تبلیغات بافی بیشمار در اینترنت مراجعه کنید.

به این می‌گویند همدردی!

سلام. چند روز بود که توی ناحیه ما در لندن، هر جا می‌رفتم، می‌دیدم به تنه درختها، به تیرهای چراغ برق و هر چیز دیگری که می‌شده است، یک روبان زرد گره زده اند. دو هفته ای هم بود که توی ناحیه مان، هر جا رفته بودم، دیده بودم که به هر چیز که می‌شده است، عکس یک دختر چهارده ساله را چسبانده اند و بالاش با حروف درشت چاپ کرده اند «گمشده: خواهش می‌کنیم اگر آلیس ما را دیدید، به شماره فلان تلفن کنید!»

خوب، «گمشده» را می‌فهمیدم. در شهر بزرگ و شلوغ و جنگل مولایی مثل لندن، آن هم با در نظر گرفتن این واقعیتِ مسلم بی‌چون و چرا که هر نفر از هشت نه میلیون نفر جمعیتش یک نوع از هفت هزار میلیون آدمیزاد حی و حاضر است، بعضی از افراد، از هر سن و سالی، خودشان گم می‌شوند، و بعضیها را، مخصوصاً دخترها را، بعضی از آدم‌نماهای فاسد الشّعور (۱) می‌دزدند، می‌برند، و بعد از ... بعد از چی بگوییم؟... جسدشان را گم به گور می‌کنند!

در بازارچه محله، به مغازه خیریه که رسیدم، پیش از آنکه بروم به کتابهای دست دومش نگاهی بیندازم، از یکی از خانمهای گرداننده مغازه پرسیدم: «این روبانهای زردی که اینجا به درختها و نرده ها زده اند، برای چی هست؟»

دختر خانم بیست و دو سه ساله لبخند درخشانش را از روی صورتش

برداشت و با لحن غم آلودی گفت: «برای امید! برای اینکه مادر و پدرش
آرزو دارند دختر گمشده شان، آلیس، زنده به خانه شان برگردد!»

و من که اوّل صبح، در صدر اخبار تلویزیون شنیده بودم که مأموران
پلیس جسد «آلیس» را که به قتل رسیده است، پیدا کرده اند، به دختر خانم
لبخند باخته توی غم فرو رفته گفتم: «حیف که امیدشان بر باد رفت!»

و او گفت: «امید همه بر باد رفت! تمام مردم لندن! تمام مردم بریتانیا!» و
من گفتم: «تمام مردم دنیا!» و دختر خانم گفت: «بله، درست می گوید.
تمام مردم دنیا. به این می گویند همدردی!»

یکدفعه یکی از آن تداعیهای «سَرِ تَق» به مغزم نیش زد و گفت بگو، که
گفتم: «ببینید، خانم، شاید درست باشد که به این بگویند همدردی، به شرط
اینکه وجدان آدم برای دردهای مردم تبعیض قائل نشود!» و مکث کردم،
چون فهمیدم که دارم شعار اخلاقی می دهم و حرفم به دیوار خورده است.
دختر خانم منتظر بود که ببیند من چی می خواهم بگویم.

گفتم: «یک همچین وقتی یکی سؤالی به ذهن آدم می آید. مثلاً
الآن دو تا سؤال آمد تو ذهن من. یکی اینکه آیا خداوند عالم پیش از آنکه
قاتل آلیس و خود آلیس نطفه شان بسته بشود، می دانست که این فاجعه
پیش خواهد آمد؟ و سؤال دوم، که برای دنیای ما از اوّلی خیلی مهمّ تر
است، اینکه آیا آنهایی که کارخانه جات اسلحه سازیشان در این دویست،
سیصد سال گذشته یک روز از کار نیفتاده است، و هر روز هم تولیدات و
صادراتشان بیشتر شده است، در همدردی با خانواده آلیس جزو تمام مردم
دنیا هستند؟ و اگر هستند، چرا برای جان دهها و صدها نفر انسانی که
هر روز در جاهای جهل زده و فقر گرفته این دنیا، در جنگهای داخلی و

منطقه ای، کشته می شوند، هیچ ارزشی قائل نیستند؟»

دختر خانم سرش را جنباند و گفت: «آخر آنها تو جنگ کشته می شوند. جنگ فرق می کند!»

گفتم: «خوب، بله، برای وجدان، محلّ و موقعیت همدردی فرق می کند. درد کشته شدن یک نفر در صلح، هزاران بار بیشتر از درد کشته شدن هزاران نفر در جنگ، وجدان جمعیت را آزار می دهد!»

۱- «فاسد الشّعور» فقط به کسانی می شود گفت که در جامعه نابه سامان عقل و شعور انسانیشان ناقص شده است و مثل حیوانات درنده سخت خطرناک، اما بیگناه هستند، که البته با «فاسد الوجدان» فرق می کند!

مفرد و جمعش با هم چندان فرقی ندارد

سلام. در لندن، آدم وقتی می بیند که یکی از راننده های هفتاد و دو میلیتی یکی از آژانسهای تاکسی تلفنی، که یک جوان سی و پنج شش ساله ایرانی است، کلمه «ملت» را با معنایی به کار می برد که اوی هشتاد ساله، چهل سالی ست نشنیده است، هم خوشحال می شود، هم تعجب می کند، هم باز برای آینده «ملتها» غصه اش می گیرد.

این آقای راننده، که اسمش «جمشید» است و اینجا «جیمی» صداش می کنند، وقتی دید که راننده یک ماشین مدل بالای اسپورت آلبالویی، هم دارد خلاف مقررات سبقت می گیرد، هم بوق می زند، با لحن تأسف باری گفت: «ملت را می بینید؟»

ملت را، با این معنای به خصوصش، دیدم! ملت با این معنایش نظم و قانون سرش نمی شود. با مفهومی مثل جامعه و فرهنگ و تفکر و منطق و اخلاق و حقوق فردی و اجتماعی آشنایی و سر و کاری ندارد. همیشه باید مثل گله چوپان با چوب بالای سرش باشد. ملت با این معنایش هم «مفرد» است، هم «جمع». مفرد و جمعش با هم چندان فرقی ندارد.

نه که بگویم مفرد و جمعش در این چیزی که هست، فقط خودش تقصیر کار است. ولی حالا که هست و این طوری است، لابد یک تفاوتی دارد با آنهایی که وقتی از یک نفر یک عمل ناهنجار ضد اجتماعی می بینند، در اشاره به همان یک نفر می گویند: «ملت را بین!»، و نمی گویند: «یارو را بین!»

لابد وقتی از یک «یارو» کارِ خلافِ انتظاری سر می زند، کاری است که باعثِ تعجبِ آدم می شود، اما برای دیگران ضرری ندارد. زیپ شلوارش را بالا نکشیده است! دکمه کتش را بالا پایین انداخته است! اما پوستِ موزی را که خورده است، از پنجره ماشین پرت نکرده است تو خیابان، که اگر کرده بود، می گفتی: «ملت را ببین!»

البته اگر تعریف «ملت» را از دهخدا پرسید، از قول لغتنامه نویسهای پیش از خودش می گوید: «دین، کیش، شریعت، مذهب، گروه»، و فرهنگ فارسی «معین» هم به اینها اضافه می کند: «پیروان یک دین، مجموعه افراد یک کشور». اما این تعریفها هیچ ربطی به آن معنی خاص «غیر فرهنگی» و «خارج از قاموسی» این کلمه ندارد.

در تاریخ انگلیس «اولیور کرامول» (۱) نظامی و سیاستمداری بود که در اختلاف اساسی چارلز اول (۲)، پادشاه انگلیس و پارلمان مملکت، طرف پارلمان را گرفت و با چارلز جنگید و شکستش داد و به دارش کشید و مملکت را جمهوری کرد و به جای «رئیس جمهوری»، به خودش گفت «لُرد پروتکتور» (۳)، یعنی تقریباً «حافظ الرعایاء»، مثل «کریمخان زند» که به جای «پادشاه» به خودش گفت: «وکیل الرعایاء».

می گویند همین «الیور کرامول» یک جا که «مردم» داشته اند برایش با هیجان زیاد کف می زده اند و هلله می کرده اند، به اطرافیهاش گفته است: «این مردم اگر الآن در حال تماشای به دار کشیدن من هم بودند، همین طور کف می زدند و هلله می کردند!»

اگر مُحال هم باشد، باید امیدوار بود یک روزی بیاید که در هیچ جای دنیا کلمه های «ملت» و «مردم» را، زبانم لال، به معنای مجازی «گله» (۴) به

کار نبرند، ان شاء الله!

۱- اُلیور کرامول (*Oliver Cromwell*) ۱۵۹۹-۱۶۵۸

۲- چارلز اوّل (*Charles I*)، پادشاه انگلستان (۱۶۰۰-۱۶۴۹)

۳- حافظ الرّعیاء (*Lord Protector*)

۴- در انگلیسی برای «مردم» در معنی «عامّه»، «عوام» و «توده» کلمه «*mass*»

را به کار می برند. کلمه «*herd*» به معنی «گله» و «رمه» هم در موردهایی به

معنی «جمعیت» و «عامّه» و «توده مردم» به کار می رود.

...یا لغت عقب ماندگی؟

سلام. و بعد از سلام، اوّل اینکه شاید این عرضی که حالا می خواهم بکنم، به کلّی اشتباه باشد. آدم دربارهٔ یک چیزی فکر می کند، تحقیق می کند، و دستِ آخر به نتیجه ای می رسد، و این نتیجه را، درست یا غلط عرضه می کند. ادّعا هم نمی کند که از طریق «انزال وحی» (۱) به این مدّعا رسیده است.

در این چهل سالی که در غربت انگلیس زنده مانى کرده ام، از حرفهای سفت و ثقیلی که دربارهٔ «فرهنگ»، که اینجا به ش می گویند «کالچر» (۲) و در فرانسه به ش می گویند «کولتور» شنیده ام و خوانده ام، بالاخره به این نتیجه رسیده ام که یا من توی این هشتاد سال عمر نتوانسته ام معنای واقعی «فرهنگ» را بفهمم، یا «فرهنگ» یک معنای واقعی واحد و ثابتی ندارد.

الآن سال چهاردهم از قرن بیست و یکم میلادی است. آیا من این حقّ را دارم که بیرسم امروز، وقتی به یک آدم، از هر جای این کرهٔ زمین، می گویم: «آدمی است بافرهنگ»، منظورمان از این صفت «بافرهنگ» چی هست؟ کسی که این صفت را دارد، چی دارد؟ آیا کسی که مثلاً در خراسان این چیز را دارد، همان چیزی را دارد که یک کسِ دیگر در پاریس آن را دارد؟

لغت شناسهای معروف و معتبر خودمان «فرهنگ» را «علم و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی» تعریف کرده اند و «بافرهنگ» را «ادب

آموخته و ادیب و رفیع و بلند مرتبه و پاک نژاد و دانا و عاقل»، و در این معنی مطابقتش داده اند با کلمه ای در زبانهای لاتینی و اروپایی از ریشه «ادوکاره» (۳) که معنایش به فارسی «آموزش و پرورش» و به عربی «تعلیم و تربیت» است. لابد در لغت شناسی فارسی بین «فرهنگ» یا «کولتور» (۴) و «آموزش و پرورش» یا «ادوکاره» لازم ندیده اند که فرقی قائل بشوند.

حالا یک سری هم بزنیم به یکی از لغتنامه های جامع و معتبر انگلیسی، بینیم «کالچر» را که ما به ش می گوییم «فرهنگ»، چی تعریف کرده است (۵). از سیزده تا معنای اصلی و فرعی ای که این لغتنامه داده است، با دو تاش مفهوم واقعی «فرهنگ» بیان می شود، از این قرار: ۱: نیرومند کردن و گسترش دادنِ قوهٔ تعقل و تفکر از طریق آموختن و دانش اندوختن؛ و ۲- روشنفکری و روشن بینی ای که از این طریق در جهت تحقیق در شناخت علمی واقعیت پدیده های طبیعی و جهان مادی و معنوی حاصل می شود.»

خوب، با این دو تا تعریف فارسی و انگلیسی از کلمه «فرهنگ»، از شما نمی پرسم، از فلان پژوهشگر مردم شناسی (۶) فلان کانال تلویزیون غربی می پرسم: «تو که عالم هستی، اهل تحقیق علمی هستی، عصر خرافات اجدادی را پشت سر گذاشته ای، و این معنیهای اصلی و جهانی و علمی «فرهنگ» را می دانی، چه طور است که در موقع صحبت از مجموعهٔ رسمها و سنتها و عقیده ها و رفتارهای وابسته به زندگی شبانی و قبیله ای چند هزار سال پیش این قوم یا آن قوم که در دههٔ دوم قرن بیست و یکم میلادی هم در تابوت فکری اجداد خود نفس می کشند، به اسم فرهنگ یاد می کنی؟»

اگر من همین امروز، به ریش کوپرنیکها و گالیه ها و نیوتنها و اینشتینهای (۷) فرهنگ شما می خندیدم و می گفتم: «من عین جدّ اعلای

خودم که در حدود سه هزار سال پیش ظهور کرد، اعتقاد دارم که خدا، در روز سوّم آفرینش، دو نیر بزرگ ساخت، نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر و ستارگان را برای سلطنت شب» (۸)، باز هم همچین اعتقادهایی را، دور از جنابِ فرهنگِ خودتان، جزو فرهنگ من می دانستید، یا لعنت عقب ماندگی؟»

۱- اصطلاح «انزالِ وحی» به معنای فرود آمدن وحی از سوی باری تعالی به گزیدگان او زیاد به کار می رود. در وب سایت «پژوهش»، «مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما» آمده است: «لَقَدْ جَاءَكَ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِينَ. (سوره یونس: آیه ۹۴) «به یقین حق، همه اش از پروردگارت بر تو آمد، پس مبدا از روی آورندگان به تردید باشی.» البته آشکار است که مصداق اصلی حق در این آیه، «انزال وحی» است؛ چنانکه از بخش اول آیه روشن می شود. اگر معرفت به اموری مانند انزال وحی ممکن نباشد، تکلیف به یقین و پرهیز از شک، در چنین مواردی از حکمت الهی به دور است.»

۲- «کالچر» (culture)، فرهنگ، «کالچرد» (cultured) با فرهنگ، که البته با کلمه «اجو کیتد» (educated)، یعنی «تحصیل کرده» فرق می کند. آدم ممکن است که از دانشگاه، مثلاً کالیفرنیا، جنوبی درجه دکترا مدیریت گرفته باشد، اما با فرهنگ نباشد.

۳- «ادو کارره» (educare)، تربیت کردن. کلمه «education» انگلیسی

به معنای آموزش و پرورش از همین ریشه است.

۴- «کولتورا» (*cultura*) فرهنگ (لاتینی).

۵- یکی از جامع ترین لغتنامه های اینترنتی که دسترسی به آن آسان است، «*The Free Dictionary*» نام دارد، با این نشانی:
www.thefreedictionary.com

۶- مردم شناسی (*anthropology*). البته هر خبرنگاری نمی تواند پا توی کفش مردم شناسها بکند و درست راه برود.

۷- «*Copernicus*»، «*Galileo Galilei*»، «*Isaac Newton*» و «*Albert Einstein*»، چهار تن از بزرگترین دانشمندان غربی.

۸- آیه های ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ در ترجمه فارسی سفر پیدایش از «عهد عتیق» در کتاب مقدس (*Holy Bible*): «و خدا دو نیر بزرگ ساخت، نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت شب، و ستارگان را. و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند، و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب، و روشنایی را از تاریکی جدا کنند. و خدا دید که نیکوست.»

نور که باشد، کرب سمور نیست!

سلام. راستی، وقتی ما، مثلاً، می‌گوییم: «جورج واشنگتن» (۱)، اولین رئیس جمهوری آمریکا، سردار جنگ استقلال آمریکا، یکی از بنیادگذاران ایالات متّحد آمریکا، و رئیس مجمع تنظیم قانون اساسی آمریکا را می‌شناسیم، منظورمان غیر از این است که چون درباره او زیاد شنیده ایم و خوانده ایم و فیلم دیده ایم، فکر می‌کنیم او را می‌شناسیم؟ خودمان که در زمان او، در همسایگی او، در نشست و برخاست با او، زندگی نکرده ایم تا منظورمان از «او را می‌شناسیم» این باشد که با تجربه شخصی و مستقیم، از ظاهر و باطن او سر درآورده ایم، و فهمیده ایم که چه جور آدمی است.

حالا اگر، مثلاً، «تامس پین» (۲) بودیم و می‌گفتیم «جورج واشنگتن» را می‌شناسیم، قضیه فرق می‌کرد. مثل این بود که زنده نام، «صادق هدایت»، گفته باشد «بزرگ علوی» (۳) را می‌شناسد. خوب، این دو نفر با چند نفر دیگر، از جمله «مسعود فرزاد» (۴) و «مجتبی مینوی»، اعضای قسم نخورده یک انجمن بی آیین نامه بودند و بیشتر عصرها، تا پاسی از شب گذشته، محفلشان کافه «رُز نوار» (۵) توی خیابان «لاله زار نو» بود.

تازه نه خیال کنید که همه شان یک خلق و خو داشتند و یک جور فکر می‌کردند. نه! از نسل هفتاد-هشتاد ساله های امروز، آنهایی که با این چهار نفر از راه خواندن آثارشان آشنایی دارند، می‌دانند که این گروه، از لحاظ فکر و اخلاق و فلسفه، تفاوت‌هایشان خیلی بیشتر از شباهت‌هایشان بود. شاید

همان «صادق هدایت»، در کمال دوستی با «بزرگ علوی»، نه حتماً به آنهای دیگر، بلکه یکوقت پیش خودش گفته بوده باشد: «این چهره ای که مردم از این دوست نازنین ما می شناسند، هیچ ربطی به چهره واقعی او ندارد.» (۶) فرض کنیم که اینها همه شان، پیش رو کمتر و پشت سر بیشتر، از همدیگر انتقاد می کردند و همدیگر را مسخره می کردند و قاه قاه هم می خندیدند. اما این جوری بودنِ اینها که اهل فکر و قلم بودند، با این جوری بودنِ اهلِ سیاست و حکومت، از لحاظ تأثیری که در طرز نگاه و طرز فکر جامعه دارد، خیلی فرق می کند. یکدفعه می بینی ای دل غافل، ای عقلِ عاطل، ای فکر باطل، دهها، یا صدها، سال است که یک «گربه» دغلباز کوچه و پسکوچه سیاست را، در تاریکیِ چهل و بیفکری، «سمور» نجابت و آزادی و حقوق بشر می دیده ای.

این قضیه وقتی به ذهنم آمد که دیدم «تامس پین»، این آمریکایی-انگلیسی، این مبارزِ سیاسی و انقلابی، این فیلسوف و نظریه پرداز اجتماعی، نویسنده کتابهای خفته بیدارکن «حقوق انسان» و «عصر خرد» و «عقل سلیم»، مفتخر به لقبِ ملی «پدر انقلاب و استقلال آمریکا»، در نامه سرگشاده اش به رفیقِ همفکر و همزمش، «جورج واشنگتن» می گوید:

«و اما تو، حضرت، ای در دوستیِ خصوصی خائن... ای در اداره امور دولت ریاکار، مردم دنیا در خواهند ماند که تو سست عقیده بودی یا دغلباز؛ اصولِ پاکِ اعتقادیِ خودت را زیر پا گذاشتی، یا هرگز به هیچ اصولی پا بند نبودی...!»

دو تا شخصیتِ بزرگ تاریخ آمریکا، دو تا دوست دیده و شناخته! آدم چی می تواند فکر بکند؟ من که فکر می کنم از اول خلقت تا حالا، هر

کس که روی این زمینِ خدا، از صُلبِ یک مرد و در رَحِمِ یک زن به وجود آمده باشد، نه معصوم بوده است، نه فرشته. آدمها همه تابع موقعیتهایشان هستند، و بهترینهایشان آنهايند که خويیهایشان، برای جامعهٔ انسانی، بر بدیهایشان بچربد.

۱- جورج واشنگتن (George Washington) اولین رئیس جمهوری آمریکا، که او با جان آدامز (John Adams)، تامس جفرسون (Thomas Jefferson)، و جیمز مدیسون (James Madison)، «رؤسای راشدين» در صدر جمهوريت ایالات متّحد آمریکا را تشکیل می دهند.

۲- تامس پین (Thomas Paine) ۱۷۳۷-۱۸۰۹

۳- صادق هدایت و بزرگ علوی در حدّی با هم دوست بودند که در سال ۱۳۱۰ با شین پرتو مشترکاً کتابی با عنوان «انیران»، یعنی بیگانه و غیر ایران، شامل سه داستان کوتاه ناسیونالیستی منتشر کردند: «سایهٔ مغول» از صادق هدایت، «دیو» (دربارهٔ هجوم اعراب به ایران) از بزرگ علوی، و «شب بدمستی» (دربارهٔ حملهٔ اسکندر به ایران) از «شین پرتو».

۴- دوستی صادق هدایت با «مسعود فرزاد» هم در حدّی بود که مشترکاً قضیه های کتاب «وغ وغ ساهاب» را نوشتند و منتشر کردند.

۵- کافهٔ «رُز نوآر» (Rose Noire)، از کافه های شبه پاریسی در خیابان لاله زار نو عهد صادق هدایت و یارانش.

۶- اگر به نامه ها و خاطرات صادق هدایت، بزرگ علوی، مسعود فرزاد، مجتبی مینوی، و یاران دیگر این جمع رفیقِ شفیقِ درست پیمان، و حریف

حجره و گرمابه و گلستان، دسترسی داشته باشید، به نکته هایی بر می خورید از قبیل این نکته در خاطرات بزرگ علوی: « در سال ۱۳۱۶ و بعد واقعاً گاوگیری در « ربه» افتاد. [مجتبی] مینوی به لندن رفت. من در زندان به سر می بردم، جنگ در گرفت و [مسعود] فرزند هم به دنبال تنقیح حافظ و سرنوشتش رفت. در سال ۱۹۵۱ [صادق] هدایت در پاریس خودکشی کرد. دشمنی میان مینوی و فرزند رخنه کرد. دوستان دیرین تبدیل به دشمنانی خونین شدند. فرزند شعری گفت: «هدایت مرد و فرزند مردار شد / علوی به کوچه علی چپ زد و گرفتار شد / مینوی به لندن رفت و پولدار شد.» وقتی این شعر را در مجله ای در غربت خواندم، شستم خبردار شد که میان مینوی ستیهنده و فرزند ستیزگر سر شعرهای حافظ شکرآب شده است. بعدها دریافتم که این جدل علمی به دشمنی کشیده و از پدرکشتگی هم گذشته است.»

در فکر عالم، در احساس شاعر

سلام. این را که حالا می خواهم بگویم، شاید آنهایی که شصت سال پیش، بیست سالشان بوده است، با تجربه بیشتری که دارند، از سی - چهل ساله های امروز، زودتر به عمقش برسند. اوضاع دنیا را ملاحظه می کنید؟ آدم هر جور فکرش را می کند، می بیند دنیا، با این اوضاع، نمی تواند آینده روشن و امیدوار کننده ای داشته باشد. خوب، همینش گاهی آدم را با یک روز زندگی، یک سال پیر می کند.

با وجود این، گاهی هم، البته به ندرت، چیزی پیش می آید، پاک و خجسته، شایسته انسان، سبز مثل امید، طلایی مثل عشق، آبی مثل احساس، سرخ مثل اندیشه، که آدم پیر را برای چند لحظه ای جوان می کند. همین الان من در بهارِ خُرم و آفتابی این چند تا جمله از «کریستوفر کادول» (۱)، دور از اوضاع دنیای امروز نشسته ام و این احساس در دلم موج می زند که «علم» فقط وقتی موفق است که همزادِ «شعر» باشد، نه برده «تجارت».

ببینید این «کریستوفر کادول»، متفکر انگلیسی، که شاعر هم هست، در بحث «علمی» خود درباره «زیبایی» چه می گوید و چه طور می گوید: «انسان، این پرورده زندگی در جامعه، در همه حال با طبیعت روبه روست، و در طبیعت زیبایی کشف می کند. طبیعت در خود زیبایی نمی بیند؛ جانوران به گلها و ستاره ها نگاه نمی کنند. انسان می میرد، و به همین دلیل جریان رشد و تحول فرد در جامعه این قابلیت را در او به وجود می آورد

که در گله‌ها و ستاره‌ها زیبایی ببیند.»

جمله‌های ساده‌ای است، اما اشاره به معنی‌هایی عمیق و پیچیده دارد. از یک اشاره اش یکدفعه این فکر در ذهنم درخشید که شاید انسان دل به تکنولوژی و تجارت خوش کرده امروز، که در فردیت خودش می‌خواهد به تنهایی صاحب همه دنیا باشد و ببیند که دیگران هیچ چیز ندارند، و از فقر و بیچارگی آنها لذت ببرد، نگاهش به طبیعت عوض شده است.

در گذشته، یعنی تا وقتی که هنوز انسان در «فکر» خودش سرگرم «علم» بود، و می‌خواست کشف کند و بداند، و در «احساس» خودش دلگرم «شعر» بود، و می‌خواست با ستایش «زیبایی» بر واقعیت «مرگ» غلبه کند و ابدیت را در لحظه‌های درخشش زودگذر «حقیقت» زندگی کند، مدام در فکر این نبود که بخواهد در «داشتن» از ده نفر، صد نفر، هزاران نفر، میلیون‌ها نفر جلو بزند، به پشت سر خود نگاه کند، و از «ناداری» میلیون‌ها نفر ممنوع خود لذت ببرد، و واقعیت مرگ را در مستی این جنون فراموش بکند.

«کریستوفر کادول»، که در «فکر» خود «عالم» است و در «احساس» خود «شاعر»، در جمله‌های ساده خود اشاره‌ای هم به این معنی عمیق و پیچیده دارد که انسان در موجودیت طبیعی خود، نه «بد» است، نه «خوب»، اما آنچه هست، و آنچه در او هست، ذاتی او نیست، حاصل زندگی در جامعه و تابع تغییرات «موقعیت» است.

نوری که از این دو اشاره این روشنفکر انگلیسی به ذهنم تابید، چند دقیقه‌ای مرا، در اوضاع نومید کننده دنیای امروز، به معنای زنده انسانیت امیدوار کرد. شاید در نامه‌ای دیگر گفته باشم که «کادول» در ۱۹۳۶ به

تیپ رزمندگان داوطلب بین‌المللی در جنگ داخلی اسپانیا پیوست و در فوریه ۱۹۳۷، در سن سی سالگی کشته شد. نامش و آثارش (۲) همیشه زنده خواهد ماند.

۱- کریستوفر کادول (*Christopher Caudwell*) اسم مستعار «کریستوفر سنت جان اسپریک» (*Christopher St John Sprigg*)، نویسنده، شاعر، و صاحب‌نظر در نظریه‌های نقد ادبی.

۲- کادول در عمر کوتاهش یک مجموعه شعر، دو مجموعه داستان کوتاه، یک رمان و شش کتاب در نقد ادبی نوشت، که معروفترین آنها «توهم و واقعیت» (*Illusion and Reality*) است.

فایده‌های اولی‌القول والابصار!

سلام. دیروز بیست و پنجم دسامبر بود، روزی که دنیای مسیحیت آن را با نام «کریسمس»، روز تولد عیسی مسیح، فرزند مریم (۱)، می‌داند، و بزرگترین جشن سال. پنج روز بعد از آن هم، روز اول «ژانویه» است و آغاز یک سال نو میلادی دیگر. دیروز فرخنده را، با یک روز تأخیر، و پنجشنبه آینده را با پنج روز تقدیم، به همه مسیحیان ایران و جهان تبریک می‌گوییم، با این آرزو که صلح و سلامت بر آدمیان فرمانروا شود.

و حالا به مناسبت زاد روز عیسی مسیح، می‌خواهم چند کلمه‌ای درباره یک پیوند ظریف بین مسیحیت و فرهنگ ایرانی حرف بزنم، و این موضوعی است که فکر می‌کنم هر ایرانی فرهیخته‌ای از آن اطلاع دارد، و به همین دلیل یاد آوری آن در این موقعیت که داستان آمدن سه «مغ»، سه «مجوس»، سه «دانامرد»، سه «پادشاه» (۲)، با گرفتن رد ستاره داوود (۳)، از «مشرق زمین» (۴) به «بیت اللحم» (۵) برای دیدار و ستایش عیسی نوزاد، در سراسر دنیای مسیحیت تازه می‌شود، از شور معنی خالی نخواهد بود.

به چهار کتابی که با تفاوت‌هایی جزئی، سخنها و معجزه‌های عیسی مسیح، از موقع آمدنش به «اورشلیم» تا مصلوب شدنش بر تپه «جلجتا»، و برخاستنش از گور و رفتنش به آسمان، در آنها روایت شده است، «انجیل» (۶) می‌گویند، به معنی «بشارت»، «پیام نیک»، «مژده»، «خبر خوش». درباره نویسندگان این چهار انجیل، که با نامهای «انجیل متی» (۷)،

«انجیل مرقس» (۸)، «انجیل لوقا» (۹)، و «انجیل یوحنا» (۱۰) شناخته شده است، اطلاعاتی دقیق و موثق موجود نیست، و گفته اند که زمان نوشته شدن آنها بین شصت تا صد سال بعد از میلاد مسیح است.

باب دوم از انجیل متی این طور شروع می شود: «و چون عیسی در ایام هیروдіس (۱۱) پادشاه، در بیت لحم یهودیه تولد یافت، ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند کجاست آن مولود که پادشاه یهود است، زیرا که ستاره او را در مشرق دیده ایم و برای پرستش او آمده ایم.»

جای شکرش باقی است که بعضی از لغتنامه سازهای ایرانی پیش از «دهخدا»، جزو معنیهای مُحیرالعقولی که برای «مجوس» یا «مغ» ردیف کرده اند، «پیرو دین زردشت» را هم آورده اند، و گرنه تنها معنایی که همه آن لغتنامه سازان در مورد آن اتفاق نظر و اتحاد فکر و اشتراک مصلحت دارند، «آتش پرست» است، که با این حساب، هندوها «گاو پرست»، یهودیها «ستاره پرست» (۱۲)، مسیحیها «صلیب پرست» و مسلمانها «سنگ سیاه پرست» حساب می شوند!

ایرانیها پیش از گرویدن به آیین زردشت، پیرو آیین مهر یا میترا بودند (۱۳). بعد هم، بنا بر روایتهای مختلف، بین دوازده تا بیست و چهار قرن در آتشکده ها «اهورا مزدا» را ستایش می کردند، غافل از اینکه در تمام این مدت آتش پرست بوده اند و گبر و (۱۴) مشرک و اهل دوزخ. این غربیهای اهل علم هم، با پیروی از لغتنامه نویسهای خودمان، اصطلاح «فایر ورشیپر» (۱۵)، به معنی «آتش پرست» را، به صورت مترادف با «زردشتی»، «گبر»، و «کافر» ضبط کرده اند.

برای عبرت بیشتر، این را هم «دهخدا»ی خودمان از کتاب «ملل و

نحل»، تألیف «محمد بن عبدالکریم شهرستانی» نقل کرده است: «مجوس طایفه ای بودند که کتاب آسمانی داشتند؛ مردی آن کتاب را تحریف و تبدیل کرد؛ چون یک شب بگذشت، بامداد کتاب اصل را ناپدید یافتند؛ و گویند کتاب به آسمان برده شد؛ و از این رو آنان را اهل کتاب نتوان شناخت.»

فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْعُقُولِ وَالْأَبْصَارِ!

۱- در مسیحیت مادر حضرت عیسی «مریم» است و پدرش «خدا»ست. در اسلام به او «عیسی بن مریم» می گویند و لقبش «روح الله» است. در نشریه اینترنتی «مکاشفه مسیح» در پاسخ به سؤال «پدر عیسی که بود؟» به نقل از بحارالانوار محمد باقر مجلسی (جلد ۲۱، صفحه ۳۴۴) آمده است: «در منابع روایی و تفسیری تاریخی آمده است که پس از گسترش نسبی اسلام، نصاری نجران، نمایندگان را به مدینه فرستادند تا با پیامبر اسلام گفت و گو و مناظره کنند و آنان به مسجد مدینه آمدند. نخست عبادت خود را انجام دادند و سپس با پیامبر به مناظره [و] بحث پرداختند: - پدر موسی که بود؟ پیامبر (ص) فرمودند: عمران. - پدر شما کیست؟ - عبدالله. - پدر یوسف که بود؟ - یعقوب. - پدر عیسی که بود؟ پیامبر (ص) مکثی فرمودند؛ آنگاه آیه یاد شده «ان مثل عیسی عندالله کمثل آدم» نازل شد. مسیحیان می گفتند: «حال که عیسی پدر انسانی ندارد، پس پدرش خداست.» آیه در مقام پاسخ به این شبهه نازل شد و مفادش آن است که: آیا شما معتقد نیستید آدم پدر ندارد؟ عیسی هم مثل اوست؛ همانطور که آدم پدر نداشت و شما قبول دارید که او فرزند خدا نیست، عیسی نیز پدری ندارد و به امر خدا آفریده

شده است!»

۲- در منابع مسیحی به زبان انگلیسی مردانی که از مشرق زمین برای دیدار «عیسای نوزاد» به بیت لحم می آیند، «وایز من» (*wise men*)، به معنی «مردان خردمند» یا «دانا مردان» و همچنین «کینگ» (*king*)، به معنی «پادشاه» خوانده می شوند. اما اصل این کلمه همان «مغ» فارسی است، که در یونانی «ماگوس» شده است و عربها آن را «مجوس» کرده اند، و در انگلیسی مفرد آن «میگس» (*Magus*) است و جمع آن «مِجای» (*Megi*). در متن اصلی «انجیل متی» که به زبان یونانی است، همان کلمه «ماگوس» (*μάγος magos*) به کار رفته است که اصل فارسی آن «مغ» است.

۳- «ستاره داوود» که ستاره ای است شش پر و در ترسیم از روی هم گذاشتن دو مثلث متساوی الاضلاع به دست می آید، در نزد یهودیان سابقه ای دراز دارد، اما در عصر جدید سمبول هویت ملی و مذهبی قوم یهود شده است.

۴- وقتی که در متن انجیل گفته شود که سه مغ از «مشرق زمین» می آیند، بدیهی است که در مشرق کشوری جز امپراتوری ایران نبوده است که «مغ» یا «مجوس» داشته باشد. ضمناً در کتاب مقدس یهودیان «کورش»، رهایی بخش یهودیان از اسارت «بابل»، مقامی در حد پیغمبری و رسالت از جانب «یهوه» دارد.

۵- «بیت اللحم» یا «بیت لحم» در دانشنامه ویکیپدیای فارسی این طور تعریف شده است: «بیت لحم (در عبری בית לחם بیت لحم، در عربی: بیت لحم) شهری در قسمت فرمانداری بیت لحم در کرانه باختری، تحت حکومت خودمختار فلسطینی است که قطب مرکزی فرهنگ و صنایع جهانگردی (توریستی) فلسطین لحاظ می شد.»

۶- «انجیل» در انگلیسی «گاسپل» (*Gospel*)، در اصل ترجمه کلمه یونانی «*euangelion*» به معنای مژدگانگی، پاداش آوردن خبر خوش.

۷- انجیل متی، *Gospel of Matthew* ۸- انجیل مرقس، *Gospel of Mark* ۹-
انجیل لوقا، *Gospel of Luke* ۱۰- انجیل یوحنا، *Gospel of John*.

۱۱- درباره «هیرودیس» یا هرود در دانشنامه ویکیپدیای فارسی آمده است:
«هیرود (عبری: הֵרֹדֵס هُروُدوس، یونانی: *Ἡρώδης* هیرودیس) یا هیرود
اوّل یا هیرود بزرگ (*Herod the Great*) پادشاه و والی یهودیه از سوی
امپراتوری روم بود ... بر اساس انجیل متی در عهد جدید، پس از زاده شدن
عیسی، سه مغ (سه مرد مجوس) از ایران، به دیدار هیرودیس آمدند تا درباره
خبر زاده شدن پادشاه یهود از او پرسش کنند، چرا که اختر وی را در شرق
دیده بودند. هیرود، پیش از آن از کاهنان و کاتبان شنیده بود که کریستوس
یا مسیح یهودیان در بیت لحم یهودیه زاده می شود؛ پس مردان مغ را به بیت
لحم فرستاد و از آنها خواست که هرگاه آن بچه را یافتند، به وی آگاهی
دهند؛ اما مردان مجوس بر اساس رؤیایی که دیده بودند، هیرود را آگاه
نکردند...»

۱۲- «ستاره پرست» در مورد یهودیان اشاره به همان ستاره شش پر داوود
است. بدیهی است که حرمت گذاشتن به چیزی مثل ستاره یا آتش یا
صلیب، به عنوان سمبول معنایی یا حقیقتی دیگر، کسی را ستاره پرست،
آتش پرست، یا صلیب پرست نمی کند.

۱۳- آیین مهر یا میترایسم (*Mithraism*) در قرنهای دوم تا چهارم میلادی
در سراسر امپراتوری روم رواج داشت. میترا (مهر) خدای خورشید، عدالت،
و پیمان، در مقام حامی وفاداری، در نزد امپراتورها محبوبیت و حرمت

فراوان داشت. از زمان گِرَویدَنِ امپراتور کُنستانتین به آیین مسیح در اوایل قرن چهارم میلادی، رفته رفته میتراایسم در امپراتوری روم از رواج افتاد، ولی با توجّه به وجود عنصرهای مشابه در آیین مهر و مسیحیت، گفته اند که تأثیر آیین مهر در دورهٔ تکوین و توسعهٔ مسیحیت در امپراتوری روم زیاد بوده است. شاید به همین دلیل باشد که «ارنست رنان» (Ernest Renan)، نویسنده و فیلسوف قرن نوزدهم فرانسه که با زبانها و تمدنهای باستانی خاور میانه آشنایی داشت، گفته است: «اگر استقرار و توسعهٔ مسیحیت به علّتی زوال می یافت، جهان پیرو آیین مهر می شد.»

۱۴- کلمهٔ «گبر» که نزد مسلمانان معنی «زردشتی» به خود گرفته است، چنانکه نوشته اند، در اصل همان کلمهٔ «کافر» عربی است. در لغتنامهٔ اینترنتی دهخدا کلمهٔ «گبر» این طور تعریف شده است: مغ. (جهانگیری). آتش پرست. (برهان) (انجمن آرا). مجوس. زرتشتی به دین: هر بد، مجاور آتشکده و قاضی گبران. (منتهی الارب). به عقیدهٔ پورداوود گبر از لغت آرامی هم ریشهٔ «کافر» عربی مشتق است و امروزه در ترکیه (گور) گویند و آن اصلاً به معنی مطلق مُشرک و بیرون از دین است ولی در ایران اسلامی به زرتشتیان اطلاق شده و معنای این استعمال نوعی استخفاف به کار رفته است...»

۱۵- «فایر وُرشپیر» (fire worshipper) = آتش پرست. برای آتش پرست در انگلیسی این مترادفات داده شده است: «(noun): Mazdean, Dualist, Parsee, Geber, Zoroastrian, Magian» (مزدیسنی، ثنویه مذهب، پارسی، گبر، زردشتی، مجوسی).

خود خدمت! چی؟ سلف سرویس!

سلام. الان چند روزی است که یک موضوع مهم ذهن مرا به خودش مشغول کرده است، اما هربار که خواسته ام آن را با شما در میان بگذارم، دیده ام که صحبت کردن درباره آن کار چند دقیقه که هیچ، کار ساعتها هم نیست، چون به تمام چیزهایی که دنیای امروز را هَشَلَهَف و بی صفت (۱) کرده است، مربوط می شود.

اما بالاخره، کاجی به از هیچی ست، و کاجی این است که یک قرن، دو سال کم پیش، درست در وسط جنگ جهانی اول، یک بنده شیطانی به اسم «کلارنس ساندرز» (۲) در «ممفیس» (۳)، یکی از شهرهای ایالت «تنسی» آمریکا، یک خواربار فروشی بزرگ راه انداخت به اسم «پیگلی ویگلی» (۴)، و طوری ترتیش را داد که بیشتر کار را مشتریها خودشان انجام بدهند و به همین دلیل یک صفت «سلف سرویس» هم به اسم عجیب و غریب فروشگاهش اضافه کرد، که معنیش تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود (۵).

آنوقت، بعد از جنگ جهانی دوم، یک بنده شیطان دیگری به اسم «سینزبری» (Sainsbury)، که توی انگلیس خواربار فروشی بزرگ دارد، کشف می کند که شیوه ابلیسی «سلف سرویس» چه خدمت بزرگی می کند به مذهب سرمایه داری و چه منفعت بزرگی دارد برای سرمایه دارها. بگذارید عین جمله مقاله «چگونه بریتانیا به یک کشور سلف سرویس مبدل شد»، از نشریه معتبر «ایندیپندنت» (۶) را براتان نقل بکنم. می گوید: «بعد

از آنکه گُرد سینزبری از امریکا دیدار کرد، دید که با انجام گرفتن کارهای خرید به وسیله خودِ مشتریها چه قدر از لحاظ وقت و پول به نفع فروشگاه تمام می شود.»

حالا دیگر فروشگاههای بزرگ زنجیره ای، شعبه های همه بانکها، ایستگاههای پمپ بنزین، و بسیار جاهای دیگر، همه دچار «سفلیس سلف سرویس» شده اند، و مردم هم خوشحال که خودشان شده اند کارگر بی جیره و مواجب آنها: «می روی توی فروشگاه، دور می گردی، جنسهای را که می خواهی انتخاب می کنی، می گذاری توی ترولی، می آیی توی صف ماشین سلف سرویس وای می ایستی، نوبت که رسید، کُد جنسها را یکی یکی می دهی به ماشین، ماشین حساب می کند، جمع می زند، می گوید این قدر شد، با اسکناس یا کارت اعتباری به ماشین پرداخت می کنی، ماشین ازت تشکر می کند، می روی بیرون!»

مشتري خوشحال آمده است بیرون، بدون اینکه فکر کند که کم کمش پنج دقیقه، عین یک دستیار فروش با تجربه، برای صاحبان فروشگاه کار کرده است، و صاحبان فروشگاهها این «پنج» دقیقه ها را گذاشته اند روی هم، «نود و شش» تاش شده است «هشت» ساعت کار، و یک دستیار فروش را بیرون کرده اند تا برود، به جمع بیکارهای کشور سلف سرویس بپیوندد.

شعبه محلی بانکت را که بیست سال پیش بستند. با اتوبوس می روی به نزدیکترین شعبه بازار ناحیه، که شش تا باجه داشت. چند سال پیش سه تاش را بستند، به جاش شش تا ماشین سلف سرویس گذاشتند. حالا وارد شعبه که می شوی، یک خانم خوش لبخند می آید جلو که به شما یاد بدهد

سلف سرویس بشوید. با احترام و دلسوزی به ش می گویم: «خانم، شما دارید به ما مشتریهای بانک یاد می دهید سلف سرویس بشویم تا خودتان را، مثل آن سه تا همکاران بیندازند بیرون؟» برّ و برّ به من نگاه می کند و بدون لبخند می گوید: «این چه حرفی ست می زنید، آقا!»

راستی هم ها؟ خوشا روزی که همه جا سلف سرویس بشود و همه مردم بیکار!

۱- کلمه «بی صفت» را فکر نمی کنم نسل فرزندهای من به کار ببرند، نسل پدر من زیاد به کار می برد، و آن را با «ف» مشدّد تلفّظ می کرد: وای بر آدم «بی صِف فَت»!

۲- کلارنس ساندرز (Clarence Saunders)

۳- ممفیس (Memphis) در ایالتِ تنسی (Tennessee)

۴- پیگلی ویگلی (Piggly Wiggly)

۵- قوطی عطّار: عطّارهای قدیم فقط عطر فروش، یا فقط خواربار فروش، نبودند؛ کار اصلیشان فروختن دواهای گیاهی و طبیعی بود و توی قوطیهایشان دوا برای هر دردی پیدا می شد.

۶- ایندپندنت (The Independent)

بشنو، اما گوش نکن!

سلام. یکی از چیزهایی که این بنده حقّ همیشه ازش پرهیز داشته ام، نصیحت ساختن از نتیجه تجربه های یک دوره معین زندگی و تحویل دادن آن به نسلی است که هنوز خودش آن دوره را تجربه نکرده است: «جوان، از من پیر بشنو، این کار را نکن! ما به سنّ تو که بودیم، کردیم و پشیمان شدیم!»

خوب، معلوم است دیگر. اگر قرار می بود که یک جوان هفده-هجده ساله به نصیحت پدر بزرگش گوش کند، و آن کارهایی را که او در هفده-هجده سالگی خودش کرده بود، و بعدها سخت پشیمان شده بود، نکند، حالا هزارها سال بود که نوع بشر در کره زمین منقرض شده بود، و سایر بچه های زبان بسته و معصوم و مطیع و قانع و پا از خطّ غریزه و سنت بیرون مگذار «ننه طبیعت» از شرّ این آدمیزاد، این فرزند طاعی و یاغی او خلاص شده بودند.

پس این تجربه ای که حالا می خواهم حرفش را بزنم و هشتاد سال طول کشید تا به جایی رسید که گفتنی شد، فقط مال «شنیدن» است، نه مال «گوش کردن»! می شنوم که یکی دارد زیر لبی می گوید: «مگر شنیدن با گوش کردن فرقی می کند؟»

خوب، بله، البته! این را تقریباً همه می دانند. شما، مثلاً، توی یک خیابان شلوغ که هستید، صد جور، هزار جور صدا «می شنوید»، چون به گوشتان می خورد (۱)، اما اگر همراه کسی هستید، میان همه آن صداها، به حرفهای

همراهتان «گوش می دهید».

بله، می خواهم بگویم آدمی که هشتاد سالی عمر کرده باشد، بارها و بارها مریض شده است، دکتر رفته است، توی بیمارستان خوابیده است، و خلاصه فهمیده است که بین «دکتر» ها و «مریض» ها یک جور رابطه «زمینی-آسمانی» به وجود می آید، که راستش برای هر دوشان ضرر دارد. مریض به دکتر طوری نگاه می کند که انگار دکتر با عالم بالا ارتباط پیدا کرده است و نفسش مسیحایی شده است و آدم همینکه وارد مطب او شد، شروع می کند به «شفا» پیدا کردن.

دکترها رفته رفته از این احساس و برداشت مریضها حُسن استفاده کرده اند و خیلپهانشان حتّی باورشان شده است که مریض موجود نادان بیچاره حقیری است که با عجز و التماس و توکل به درگاه خداوندی دکتر پناه آورده است و باید از دکتر ادا و اطوار «اولیاء اللّهی» ببیند تا نسخه ای که برایش می پیچد، علاوه بر تأثیر شیمیایی، که به عالم جسم مربوط است، تأثیرِ شیمیایی هم پیدا کند!

چی؟ می گوید سیمیا دیگر چه صیغه ای است؟ صیغه نیست! علمی است عقدی، و خیلی هم جدّی و مهمّ، که به عالم روح مربوط می شود و با علم کیمیا و علم لیمیا، سه تایی «علوم خُفیه» (۲) را تشکیل می دهند، و دانستنِ آنها کار هرکس هرکس نیست، و آدم نظر کرده می خواهد، و کاری است از کرامات خیلی بالاتر، و از معجزات کمی پایین تر.

خلاصه، فکر می کنم شاید بهتر باشد که دکترها، که همان طبیبها یا پزشکها باشند، با مریض، که همان بیمار باشد، خودمانی تر رفتار کنند (۳) تا بیچاره مریض یا بیمار خیال نکند تحصیل «طبابت» هم مثل تحصیل

«فقاہت»، ماہیت آدمیزادی محصل را عوض می کند و به درجہ اجتہاد پزشکی (۴) کہ رسید، عالم بالایی و ملکوتی می شود و تاج سر بندگان بیمار نادان بیچارہ حقیر بخت برگشتہ آفریدگار عالم و پروردگارِ عالمیان! **اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ وَ اَتُوبُ اِلَيْهِ.**

۱- برای یقین پیدا کردن در مورد فرق داشتنِ «شنیدن» با «گوش کردن» مثالهای زیاد در ذهن همه هست. مثلاً یک نفر از یک نفر دیگر می پرسد: «شنیدی یارو چی گفت؟» اوّلی جواب می دهد: «شنیدم کہ دارد یک چیزی می گوید، اما گوش نکردم بینم چی می گوید.» اگر معنی این دو فعل یکی می بود، فقط یکی از آنها را می داشتیم.

۲- در کنار «علوم خفیه»، علم «جفر» را هم داریم کہ شاید از آنها معتبرتر باشد. ملاحظه کنید کہ «دهخدا» به نقل از «کشاف اصطلاحات الفنون»، تألیف «شیخ محمدعلی تہانوی» درباره علم جفر چه می فرماید:

«علمی است کہ در آن بحث می شود از حرف از آن حیث کہ بناء مستقل به دلالت است و آن را علم حروف نیز نامند و علم تکسیر هم می گویند و فائدہ این علم آگاهی بر فهم خطاب محمدی آنچنانی است کہ میسر نشود مگر به شناختن علم زبان عرب چنانکہ در پاره ای از رسائل بدان اشارت رفته است از این علم حوادث این جهان تا هنگام انقراض آن شناخته شود. سید سند در شرح مواقف در مقصد دوم گفته است کہ از اقسام علوم علم جفر و جامعہ است و آن عبارت از دو کتابی است کہ حضرت امام المتقین امیرالمؤمنین علیہ الصلوٰۃ و السلام بر طریقہ علم حروف حوادثی را کہ تا انقراض این جهان رخ خواهد داد در آن دو کتاب

یادداشت فرموده است و امامان برحقّ که از فرزندان آن حضرت بوده اند، بدین علم آشنا بوده و همواره احکام آینده را از آن دو کتاب استخراج می فرموده اند. حتّی در نسخه عهدنامه قبول ولایت عهدی که امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع) به مأمون نوشته، بعد از آن که مأمون جانشینی و خلافت را بعد از خود به آن حضرت وعده داد، مرقوم داشته است که «ای مأمون از حقوق خلافت بر تو چیزهائی روشن گردیده که در نزد پدران تو روشن نبوده. من این تکلیف را که بعد از تو جانشین و خلیفه وقت شوم می پذیرم جز این امر انجام نپذیرد». و شیوخ مغاربه را از علم حروف بهره و نصیبی باشد و معلومات خود را در این علم به اهل بیت سلام الله علیهم اجمعین منتسب دانند و من خود در شام منظومه ای دیدم که به وسیله رموزی به احوال پادشاهان مصر اشارتی کرده بود و شنیدم که ماحصل مندرجات آن منظومه از کتاب جفر و جامعه استخراج شده است - انتهی

ماقال السید!؟»

۳- «رفتار خودمانی» یعنی رفتار بدون «ناز» و بدون «ادا و اطوار». اگر به معنیهای مختلف «ناز» توجه کنیم، می فهمیم که چرا حافظ شیرازی در دعای سلامت برای «معشوق» که حتماً یکی از ممدوحان او بوده است، در غزلی می گوید: «تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد!» و فروغی بسطامی، احتمالاً با داشتن این بیت حافظ در ذهن، در غزلی گفته است: «فروغی را به درد عشق کشتی / خلاصش کردی از ناز طیبیان!» این هم معنیهای مختلف «ناز» چنانکه دهخدا نقل کرده است: «کرشمه، غنج، دلال، شیوه، دلفریبی، غمزه، ادا، اطوار، قر و غریله، غنجاره!»

۴- قضیه افاده های بعضی از دکترهای «طب» را برای رفیق شفیق درست

پیمانم، استاد زشکی خراسانی می گفتم، خندید و گفت که بعضی از دکترهای «ادبیات» هم از این جور افاده ها دارند، و از یکیشان که شاعر هم هست، حکایت کرد که خیال کرده بود آدم با داشتنِ درجۀ «اجتهاد» در خواندن قصاید خاقانی، می تواند در زمینه هر علمی صاحب ادعا باشد، یعنی خودش را «بحرالعلوم» بپندارد و انشاء به هم ببافد، و وقتی استاد زشکی با فروتنی خواسته بود این نکته را حالش کند، دوستی او به دشمنی تبدیل شده بود، و استاد زشکی هم، محض تَفَنُّن، چند بیتی در این باب ساخته بود و گذاشته بود توی صندوقچه «این نیز بگذرد»، از این قرار:

مژده، ای دل، که دوست دشمن شد، رفت و از خود بُرید و بی من شد.

در بیانِ صفا فصاحت داشت، با زبانِ عناد الکن شد.

گلشنِ همنشینی از بغضش سخت آتش گرفت و گلخن شد.

دانشِ او، به وزن، یک مثقال بود و، او مدعی صد من شد.

کامیابش نکرد یکرنگی، هم ریاکار، هم مُلَوْن شد.

خوش زبان بود این سوفسطایی، با همین فن حریف هر فن شد!

چون مسِ او طلا نشد از صدق، روی را سِفَت کرد و آهن شد:

دشمنِ من نشد، چو وایینی، با خودِ بینواش دشمن شد.

هوا هست!

سلام. «وات اِ میزربل وِدر!» (۱) با یک علامت تأسفِ گنده، یعنی: «وای، چه هوای گندی!» این یکی از دهها جور ابرازِ احساساتِ آب و هوایی ای است که در انگلیس، مخصوصاً بیرون از خانه، آدم از رهگذرهای آشنا و غریبه زیاد می شنود: در طول روز، گاهی در تمام طول روز، و گاهی چند بار در روز، در فاصله های تغییرِ فصلِ روزانه، به این معنی که مثلاً الآن، در هوای وگرم پاییزی، از پنجره آسمانِ آبی وُ آفتابی را می بینی، با عجله لباس می پوشی، فوراً ساک خرید را بر می داری، بدو خودت را می رسانی به بازارچه محله ...

گفتم بدو؟ شما را گفتم. خودِ زهوار در رفته ام را نگفتم! نصفه راه بازارچه، ابرِ سیاه خورشید را می بلعد، و به سرِ بازارچه که می رسی، رگبار نمی خواهد به ت مهلت بدهد که چترت را باز کنی. در همچین موقعیتی همسایه ای که سالهاست می بینیش، ولی اسمش را نمی دانی، چشمش که به تو افتاد، بدونِ اینکه لبخندش را فراموش کند، با لحنِ یک پهلوان شکست خورده بی تقصیر می گوید: «وات اِ میزربل وِدر!»

این بار، برای اولین بار، گله اش از ناسازگاریِ طبیعت را تأیید نکردم، و مثل اینکه بخواهم رازِ بزرگی را به او بسپارم، چترم را کنار بردم، سرم را خوب به ش نزدیک کردم، و آهسته گفتم:

«وقتی از هوای این جوری اذیت می بینم، از خودم بدم می آید، به خودم لعنت می کنم!» از نگاهش فهمیدم که منظورم را نفهمیده است.

وقتش هم نبود که وایستم در توضیح این اشاره، برایش کلی فلسفه بافی کنم. خودمانیم، اگر خورشید ارجمند، امروز هم مثل میلیونها سال گذشته، مشغول سوختن خودش باشد و زمین ارجمند هم مثل میلیونها سال گذشته، در مدار بی ارادگی خودش مشغول طواف خورشید باشد و ابرهای ارجمند هم مثل میلیونها سال گذشته، در سیر ادواری خودشان باشند، از دریا به آسمان، و از آسمان به زمین، و در راه برگشتشان به دریا، پایین بریزند و هیچکدامشان هم از وجود من اشرف مخلوقات که هیچ، از وجود ناچیز خودشان هم هیچ حس و خبری نداشته باشند، چرا من آدمیزاد باید به خودم حق بدهم که بگویم: «وای! چه هوای گندی؟»

شاید سلولهای قرمز و سفید خون من هم که مثل ماهی توی رگهای رودخانه وار بدن من ظاهراً زندگی مستقلی دارند، وقتی ترکیبات خونی من دچار عیب و علتی می شود، یکدفعه همه شان به وحشت می افتند و فکر می کنند، گناهی کرده اند و دنیاشان دارد به آخر می رسد، و به زبان گلبولی می گویند: «وای، آب زندگیمان چه گند شده است! خدایا، رحمی، نجاتی!»

گاهی وقتها فکر می کنم اگر ما آدمها، بعد از دویست، سیصد هزار سال زندگی در روی زمین، با شناختی که از زندگی جانورهای دیگر پیدا کرده ایم، حالا دیگر مثل آفتاب برامان روشن شده بود که کره زمین برای راحت زندگی کردن ما آدمیزادها «طرح» و «مهندسی» نشده است (۲)، و این ماییم که مجبوریم با به کار انداختن «فکر» و ساختن «وسیله» خودمان را با وضعیت اقلیمی هر جایی از زمین که تصادفاً آنجا هستیم، سازگار کنیم، افاده و اِهِنُّ وُ تَلَبُّ «اشرف مخلوقات» (۳) را می گذاشتیم کنار، و به جای

«۴۵»

اینکه با ترس و نفرت به همدیگر نگاه کنیم، با فروتنی و حیرت به دستگاه کائنات نگاه می کردیم، و یکبارگی دل از «افسانه» می بریدیم و، با اعتقاد به «واقعیت»، زمین را «بهشتِ خدا» می کردیم.

می گوئید نگوییم هوا گند نیست؛ هوا هواست، گندی از ماست! باشد، نمی گوئیم!

۱- واتِ میزربل ودر! (What a miserable weather!): چه هوای گندی!

۲- آیه ۱۵ و ۱۶ از مزمور ۱۱۵ در «مزامیر» یا «زبور» حضرت داوود علیه السلام، یکی از سندهای آسمانی متعدّد در تأیید خلق کره زمین برای آدمیزاد: «شما مبارکِ خداوند هستید که آسمان و زمین را آفرید * آسمانها، آسمانهای خداوند است و اما زمین را به بنی آدم عطا فرمود *

۳- سند آسمانی «اشرف مخلوقات» بودنِ آدمیزاد، آیه های ۲۷ و ۲۸ باب اوّل در «سفر پیدایش» از بخش «عهد عتیق» در «کتاب مقدّس»:

«پس خدا آدم را به صورت خود آفرید. او را به صورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید؛ و خدا ایشان را برکت داد؛ و خدا بدیشان گفت: «بارور و کثیر شوید؛ و زمین را پُر سازید؛ و در آن تسلّط نمایید؛ و بر ماهیان دریا، و پرندگان آسمان، و همه حیواناتی که بر زمین می خزند، حکومت کنید!»

گل خشخاش قرمز

سلام. به ایستگاه اتوبوس که رسیدم، نفس بریده، جسم خسته دست از جان شسته را ول کردم روی نیمکت، بغل دست یک پیرمرد انگلیسی پنج شش سالی از خودم پیر تر، و نگاهم که افتاد به گل شقایق کاغذی روی یخه پالتوش، گلی که اینجا به ش می گویند «رد پاپی» (red poppy)، یعنی «خشخاش قرمز»، داغ دلم تازه شد.

هی یک نگاه به پیر مرد کردم، یک نگاه به آن گل خشخاش قرمز کاغذی که برای من شده است علامت جهل و جنون جنگ در عالم بشری! آخر اینجا، هر سال، نزدیکهای یکشنبه پیش از یازدهم ماه نوامبر که می شود، تقریباً همه، مخصوصاً ارتشها و کارمندهای سازمانهای دولتی، و بدون استثناء همه کسهایی که توی برنامه های تلویزیونی ظاهر می شوند، یکی از این شقایقهای کاغذی در یک جایی از پیش سینه شان چشمگیری و سوگوار نمایی می کند.

حالا باز آن سؤال همیشگی داشت مثل کرم توی مغزم وول می خورد و به وجدانم نیش می زد که پرس، بابا، از این پیر مرد پرس! شاید توی این هشتاد و چند سال زندگیش، یک بار هم این سؤال را از خودش نکرده باشد. به ش گفته اند: یازدهم نوامبر سالگرد متارکه جنگ جهانی اول در ساعت یازده صبح ماه یازدهم سال هزار و نهصد و هجده ست. از ش می پرسم: «ببخشید، آقا، شما منتظر اتوبوس ای تو (E2) هستید؟» می گوید: «بله.»

خوشحال می شوم. توی دلم می گویم: «شاید اصلاً فکرش را هم نکرده باشد که این گل شقایق به سینه زدن، و با دست ملکهٔ بریتانیا تاج گل شقایق در پای بنای یادبود سرباز گمنام گذاشتن، برای خود سربازهایی که در جنگها کشته شده اند و می شوند، هیچ خاصیتی ندارد!»

حالا دیگر با وجدان راحت گفتم: «ببخشید، این گل خشخاشی که به یخه تان زده اید، معنای خاصی دارد؟» و این را طوری گفتم که انگار همین امروز از دهکوره ای در پشت کوه خاورمیانه آمده ام به لندن.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «این گل سمبول بزرگداشت سربازهایی است که در جنگ کشته شده اند ...» و من در ادامه حرفش گفتم: «که برای دفاع از هدفهای مقدسی از اول تاریخ تا امروز می کشته اند و کشته می شده اند!»

نمی دانم چرا به جای جواب، فقط لبخند زد، ولی من در تکمیل سؤالم گفتم: «به نظر شما، کسی که شغل سربازی را انتخاب می کند و وارد ارتش می شود، می داند که برای چی به ش تعلیم می دهند؟ برای چی به ش مواجب می دهند؟ به ش درجه می دهند؟ به ش عزت و اعتبار می دهند؟» سرش را تکان داد و گفت: «بله، لابد می داند.»

من هم سرم را تکان دادم و در ادامه تکمیل سؤالم گفتم: «اگر از همین امروز دیگر کسی گول افتخارات گل خشخاشی و بزرگداشت شیپوری شغل «بگش، اما نگذار کشته بشوی» را نخورد، و در عین حال، همهٔ آنهایی که در ارتشهای دنیا این شغل شریف را دارند، استعفا بدهند و بروند دنبال یک شغل کشوری و مدنی بی افتخارات، چه طور خواهد شد؟»

حالا دیگر توی اتوبوس بودیم و آقای گل خشخاشی هم بغل دست من نشسته بود و صحبت می کردیم. پیش از آنی که من به ایستگاهم برسم، دو تایی مان تقریباً به این نتیجه رسیده بودیم که: «ملت‌های دنیا با هم جنگ ندارند. باید به گردانندگان دولتهای دنیا بگوییم، همه جنگها مال خود شماهاست. خودهاشان بروید با هم جنگهاشان را بجنگید!»

به هم سازی عقل و دل

سلام. اینجا در لندن، آدمی مثل من، که چهل سال اول عمرش را در خراسان و تهران زندگی کرده باشد، وقتی از جلو خانه ای رد بشود که دارند نوسازیش می کنند، یا از جلو ساختمانی رد بشود که دارند از بنیاد می سازندش، نمی تواند دلش به حال کارگرهای ساختمانی نسوزد. اینجا باد و باران و سرما فصلی نیست. کارگری که اول صبح کارش را در آفتاب بهاری شروع کرده باشد، ممکن است که چند ساعت بعد مجبور بشود آن را زیر فحشهای باران و لگدهای باد زمستانی ادامه بدهد (۱).

هوا ابر بود، باد هم شروع کرده بود به جولان، اما باران هنوز برای نزول آماده نشده بود. یک جوان قد بلند لاغر اندام، و یک مرد میانه سال چاق سر تراشیده، داشتند در باغچه جلوی یک خانه به اصطلاح، در دست نو سازی، که حالا یک گودال گل و لای بود، مخلوط با سنگ و سقّط و چندتایی لوله و کابل زنگ زده، با قیافه دمغ کار می کردند.

چشم دیده بود، عقل به فکر افتاده بود، و دل تپش همدردی گرفته بود. باید وای می ایستادم و یک چیزی می گفتم که حال آنها را عوض کند، ولی نمی دانستم چی باید بگویم. در همین موقعهایی، بعضی وقتها، عقل و دل یکی می شوند و به آدم الهام می دهند. رفتم جلو و با لبخند رفیقانه، به انگلیسی، چیزی شبیه «خدا قوت» (۲) یا «خسته نباشید» (۳) فارسی گفتم. دست از کار کشیدند و با احترام به من نگاه کردند. شاید فکر کرده بودند

که می خواهم چیزی ازشان پرسم.

با همان الهامی که از به هم سازی (۴) عقل و دل گرفته بودم، گفتم: «هر وقت به کار شما خانه سازها نگاه می کنم و می بینم در چه هوایی، از چه چیزهایی، در چه جاهایی، دست آخر خانه زیبایی تحویل می دهید که یک خانواده با شادی توش زندگی می کنند و از زندگیشان لذت می برند، می دانید پیشِ خودم چی می گویم؟»

حالا آنها هم که دیده بودند، بر خلاف انتظارشان، به جای پرسیدن چیزی، دارم کارشان را تحسین می کنم، لبخندِ همدلانه زدند و با کنجکاوی ساکتشان منتظر شنیدن دنباله حرف من ماندند. کارگر جوان طاقِ نیاورد و گفت: «پیشِ خودت چی می گویی، رفیق؟» (۵)

گفتم: «از خودم می پرسم: راستی، چرا جزو معجزه هایی که در این سه هزار سال گذشته در کتابهای مقدس ملتهای مختلف حکایت شده است (۶)، حتی یکیش این نبوده است که مثلاً یک معجزه گر در وسط یک صحرا به قوم آواره خودش بگوید: غصه نخورید؛ دنبال آبادی نگردید؛ آبادی خالی پیدا نمی شود؛ چشمهاتان را ببندید و تا صد بشمرید؛ و همینکه نود و نه را گفت، همه چشمه‌هاشان را باز کنند و ببینند: عجب آبادی خرم و با صفایی! و چه خانه های دو طبقه زیبایی!»

کارگر میانه سال سرش را خاراند و قه قه خندید، و کارگر جوان سرش را تکان داد و با دستش اشاره کرد به خانه دو طبقه نیمه ویرانه در دستِ نوسازی و گفت: «این خانه را می گویی، رفیق؟» گفتم: «نه به این صورت که الآن هست؛ وقتی تمام شد و آمدند توش نشستند!»

و هر سه خندیدیم و من خدا حافظی کردم و رفتم. برای آن دو کارگر «شوخی» تمام شده بود، اما برای من حکایت تازه به قسمت «جدی»ش رسیده بود، و همین طور، معجزه هایی که درباره آنها چیزها شنیده بودم و خوانده بودم، و قدیم ترینشان مال تقریباً سه هزار سال پیش است، در ذهنم زنده شد، و دیدم: نه، میان آنها از معجزه ساختن آبادی خرم و با صفا با خانه های زیبا و بادگیرهای بهشتی خبری نیست. (۷)

۱- مهاجرهایی که چندین و چند سال هم در انگلیس زندگی کرده باشند و با هوای دمدمی مزاجش آشنا شده باشند، باز هم به ش عادت نمی کنند و به خودشان حق می دهند که از تغییرات چهار فصلی روزانه اش دلخور باشند و غر بزنند.

۲- در انگلیسی عبارت «مُر پاور تو یور البو» (More power to your elbow)، با معنی تحت اللفظی «آرنجت قدرت بیشتر پیدا کند»، معمولاً به معنای «در کارت موفقیت بیشتر داشته باشی» نزدیک به مفهوم «خدا قوت» (خدا قوت بیشتر به ت بدهد)، به کار می رود. در موقعیتهای مشابه گاهی عبارت «ول دان!» هم به کار برده می شود که به معنای تحسین از کار یک نفر، تقریباً مترادف «آفرین» و «دست مریزاد» فارسی است.

۳- چهل سال پیش ما در تهران به ندرت عبارت «خسته نباشید» را می شنیدیم، یا به کار می بردیم، و معمولاً در موقعیتی گفته می شد که آدم فشار و خستگی کار را در کسی مشاهده می کرد. حالا این عبارت با «سلام» پیوند ترکیبی خورده است و می گویند «با عرض سلام و خسته نباشید»، حتی موقعی که دم صبح به یک نفر تلفن می کنند و طرف هنوز از

رختخواب بیرون نیامده است!

۴- اصطلاح «به هم سازی» در اینجا هوایی به کار نرفته است. حافظ شیرازی می گوید: «اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد، / من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم!». در این بیت «به هم ساختن» و «با هم ساختن» به معنی همدستی کردن و متحد شدن به کار رفته است. در یکی از چاپهای جدید دیوان حافظ دیدم که این بیت را به این صورت ضبط کرده اند: «اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد، / من و ساقی در او تازیم و بنیادش براندازیم»!

۵- معمولاً کارگران در انگلیس اگر بخواهند با شما رسمی و محترمانه حرف بزنند، شما را با کلمه «gov»، مخفف «governor» مخاطب قرار می دهند که یعنی فرماندار، حاکم، ارباب، آقا، و اگر بخواهند با شما خودمانی حرف بزنند، به شما می گویند «mate» که یعنی «رفیق».

۶- برای کارهای خارق العاده «انبیاء» اصطلاح «معجزه» را به کار می برند و برای کارهای خارق العاده «اولیاء» اصطلاح «کرامت» را: «خارق عادت» که به دست ولی انجام یابد کرامت نامیده می شود، مقابل معجزه که از پیغمبر صادر گردد (فرهنگ فارسی معین). یکی از کرامات «ابو سعید ابوالخیر» را در این حکایت از کتاب «اسرار التوحید» ملاحظه می کنیم: «آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود که گوشت نبود که در مطبخ به کار برند و حسن ترتیب آن نداشت و جمع را تقاضای گوشت می بود. روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت شیخ برفتند تا از دروازه راه مرو بیرون شد و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست و بیستاد و توقف کرد. آهویی از صحرا پیدا شد و می آمد تا پیش شیخ و در

زمین می گشت. شیخ را آب در چشم می آمد و می گفت نباید نباید! پس شیخ روی به جمع آورد و گفت دانید که این آهو چه می گوید؟ می گوید آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می گوییم نباید که بچگان داری و او الحاح می کند. پس شیخ و اصحابنا بگریستند و نعره ها زدند و حالتها رفت. پس شیخ آهو را به دکان قصاب فرستاد و حسن را گفت بگو تا به کارد تیز او را بسمل کند تا امشب صوفیان را مرادی حاصل شود. حسن به حکم اشارت برفت و کار ساخته گردانید و جماعت بیاسودند از آن گوشت آهو.»

۷- اینکه من درباره چنین معجزه ای چیزی نخوانده باشم یا نشنیده باشم، دلیل آن نمی شود که هیچکس دیگر هم درباره آن چیزی نخوانده یا نشنیده باشد. اگر شما در جایی خوانده اید، ما را خبر کنید و بر آگاهی ما بیفزایید.

ساده‌ها، آموخته‌ها، فریخته‌ها

سلام. حتماً برای شما، شاید هم بارها، پیش آمده باشد که به یک هم‌صحبت چیزی گفته اید که به نظر او سخت عجیب و غیر منطقی بوده است. مثلاً برای من بارها پیش آمده است که دربارهٔ شخص معتبر و معروفی گفته‌ام: «من آموخته‌های دانشگاهی و مهارت حرفه‌ای این آدم را انکار نمی‌کنم، ولی او از لحاظ تأمل فلسفی در مسائل حیات و هستی آدمیزاد، درک و تجربه‌ای ندارد!»

طرف کی هست؟ و چه کاره است؟ به «کی بودنش» کاری نداریم. بیخود چرا اسم ببریم! اما در باب «چه کاره بودنش» می‌شود خیلی حرف زد. اگر دانشگاه‌های ما در هشتاد سال گذشته چند تا استاد ممتاز و معتبر واقعی در رشتهٔ مهندسی راه و ساختمان به خودشان دیده باشند، یکیش همین شخص محترم است. تألیفات دانشگاهیش به زبان انگلیسی اعتبار جهانی دارد. اما در گفت و گو با او، همینکه بخواهی دربارهٔ یکی از وادیهای عجیب و حیرت‌انگیز دنیای درونی آدمیزاد حرف بزنی، خمیازه اش می‌گیرد.

نتیجه‌ای که آدم می‌تواند از هم‌چنین تجربه‌ای بگیرد، این است که از همهٔ آدمهای دنیا، همه جور انتظاری نداشته باشد، و آنها را، پیشِ خودش، در سه دسته طبقه‌بندی بکند.

یک: آدمهای ساده‌ای که از مغزشان به اندازهٔ احتیاجات طبعیشان استفاده می‌کنند و اگر هم سواد داشته باشند، در حد خواندن روزنامه است،

و نوشتن صورت بدهکاریها و طلبکاریهایشان.

دو: آدمهای دانشگاه رفته و علم آموخته و در رشته های مختلف لیسانسیه و فوق لیسانسیه و دکتر و فوق دکتر شده ای که ذهنشان در بیرون از دایره آموخته هاشان گشت و گذاری ندارد.

سه: آدمهایی که چه از دسته یک باشند، چه از دسته دو، ذهنشان در همه وادیهای عجیب و حیرت انگیز دنیای درونی آدمیزاد گشت و گذار دارد، و اهل هر کجای دنیا باشند، از بیغوله های سنت و خرافات و تعصب گذشته اند و جز عقل خداداد، به هیچ چیز و هیچ کس دیگر احتیاج ندارند.

اگر به این دسته سوم بگوییم «فرهیخته ها»، می توانیم به دسته دوم بگوییم «آموخته ها»، و به دسته اول «ساده ها»، و تکرار بکنیم که به یادمان بماند: ساده ها، آموخته ها، فرهیخته ها. و حالا چند تا «حرف» می آورم از چند تا آدم مشهور. شما این حرفها را بنزید به محک عقل و منطق و ببینید گوینده های آنها را جزو کدامیک از این سه دسته می شود حساب کرد.

یکی از اینها «ولتر» (۱)، فیلسوف و نویسنده قرن هجدهم فرانسه که گفته است: (۱) - مردم معمولاً «فکر» را برای توجیه بیهوشیهایشان به کار می برند، و «زبان» را برای پنهان کردن فکرهایشان. (۲) - «خرافات» دنیا را به آتش می کشد، و «فلسفه» این آتش را خاموش می کند (۲).

یکی دیگر محمد غزالی، فقیه قرن پنجم هجری، مؤلف کتاب «تهافت الفلاسفه» (۳) در رد فلسفه و کتاب «کیمیای سعادت» (۴) که در آن درباب

یکی از «فوائد نکاح» می گوید: «فائده چهارم آن بود که زن تیمار خانه بدارد و کار رفتن و پختن و شستن کفایت کند، که اگر مرد بدین مشغول شود، از علم و عمل عبادت بازماند...» (۵)

و یکی دیگر از اینها، مشهورتر از ولتر و غزالی، والده ماجده بقال خرزویل (۶) که فرموده است: «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است!»

و یکی هم «همای اصفهانی» (۷)، شاعر نامعروف اوایل عهد قاجاریه، که گفته است: «می بخور، منبر بسوزان، آتش اندر خرقة زن؛ / ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن.»

۱- ولتر (Voltaire) اسم مستعار «فرانسوا ماری آروئه» (François-Marie Arouet)، نویسنده، مورخ و فیلسوف فرانسوی قرن هجدهم، عصر خردگرایی و روشنگری در اروپا.

۲- خوب، موزارت، آهنگساز نابغه قرن هجدهم اتریش باشد، شاید تعجب نداشته باشد اگر چنانکه گفته اند، با شنیدن خبر مرگ «ولتر» در نامه ای به پدر خود نوشته باشد: «یک خبر به شما بدهم، که شاید خودتان شنیده باشید، و آن اینکه ولتر، آن رذل بی خدا مُرد، مُرد عین یک سگ، عین یک جانور، حقش بود!»

۳- تهافت الفلاسفه یا «تهافت الفلاسفه» (تناقض گویی فیلسوفان) عنوان کتابی است از ابوحامد محمد غزالی، دانشمند، فقیه، و متفکر برجسته ایرانی در قرن پنجم هجری که در ردّ آراء و عقاید فلاسفه یونان و همین طور در ردّ

فلاسفه اسلامی (مخصوصاً فارابی و ابن سینا) و در واقع و به طور کلی در رد فلسفه، که به زبان عربی نوشته شده است. این کتاب را حسن فتحی به فارسی ترجمه کرده است. مؤلف در این کتاب با انگیزه‌های اعتقادی، به شدت از فلاسفه انتقاد کرده [می‌کند] و آنها را به طرز شدیداللحنی، مورد سرزنش قرار می‌دهد و در چندین مورد تناقضات اقوال فلاسفه را روشن [می‌کند] و بعضی از این تناقضات را مستلزم کفر می‌شمرد. « (ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد)

۴- «کیمیای سعادت»: کتابی است از امام محمد غزالی درباره اصول دین اسلام که در آخرین سالهای قرن پنجم هجری به زبان فارسی نوشته شده است. کیمیای سعادت چکیده‌ای است از کتاب بزرگ احیاء علوم الدین،... که غزالی آن را با همان نظم و ترتیب به زبان مادری خود نوشته است. مقدمه کتاب در چهار عنوان است: خودشناسی، خداشناسی، دنیاشناسی، و آخرت شناسی. متن کتاب مانند احیاء به چهار رکن تقسیم شده [است]: عبادات، معاملات، مُهلکات، و مُنجیات. (ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد)

۵- به عبارت دیگر مرد «انسان» است و «زن» موجودی است که باید با تعهد و وظیفه‌های لذت بخشی، تولید مثل، بچه داری، نسل پروری، خانه داری، شامل «رُفتن و پُختن و شُستن» به «او»، خدمت کند تا «او»، یعنی «مرد»، یعنی «انسان»، فارغ باشد و به علم دین و عمل عبادت مشغول بماند. به عبارت دیگر «علم دین و عمل عبادت» که وظیفه انسانی «مرد» است، بر زن «لازم» و «واجب» و «وظیفه» نیست، چون اگر او هم مثل مرد «انسان» می بود، به قول «غزالی» با مشغول بودن تمام وقت در انجام دادن این خدمات، از علم دین و عمل عبادت خدا باز می ماند.

۶- «چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است» یک ضرب المثل است و خدا می داند که اولین گوینده آن که بوده است، اما بدیهی است که هر کس بوده است، صدای زمانه خودش بوده است، کسی مثل مادر بقال خرزویل که این نصیحت را به پسر خود می کرده است تا خانه را در مقابل مسجد فراموش نکند.

۷- راستش، تا زمان نوشتن این نامه، «همای اصفهانی» را نمی شناختم. درباره او اطلاعات مبسوطی هم پیدا نکردم. در سایت اینترنتی «عصر نو» آمده است: «رضا قلی همای اصفهانی که گاهی به نام همای شیرازی نیز خوانده می شود، تولدش در شیراز به سال ۱۲۱۲ قمری برابر با ۱۱۷۶ خورشیدی و وفاتش در اصفهان به سال ۱۲۹۰ قمری برابر با ۱۲۵۴ خورشیدی رخ داده است. وی معاصر فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار بود و در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار درگذشت. رضا قلی همای اصفهانی پدر میرزا ابوالقاسم محمد نصیر طرب اصفهانی و پدر بزرگ روانشاد جلال الدین همایی (۱۲۷۸ - ۱۳۵۹ خورشیدی) بود.»

قانون تعریفی ندارد!

سلام. شما را نمی دانم، اما من که از لطف روزگار دچار حواس پرتی شده ام، توی این دوره پُر «تَشَعُّع» از تاریخ حیات بنی آدم در این کره خاکی، کلمه «قانون» که به گوشم می خورد، چیز معنی داری که از آن دستگیرم می شود، اسم یونانی عربی شده ای است برای سازی شبیه سنتور (۱).

ببینید «حافظ شیرازی»، آن رند خراباتی، چه طور کلمه «قانون» را در یک بیت هم به معنی آن ساز معروف به کار برده است، هم به معنی آن چیزی که من برایش هیچ تعریفی ندارم و فقط این را زیاد شنیده ام که به «پارلمان» یا «مجلس شوری»، از هر نوعش، می گویند «قوة مقننه» (۲)، در کنار دو قوة «قضائیه» و «مجریه»:

«خدا» را، «مُتَّسَب» (۳)، مارا به فریاد «دَف» و «نی» بخش،

که «ساز» «شرع» از این «افسانه» بی «قانون» نخواهد شد! (۴)

اینکه می گویم برای قانونی که امروز «اینها» با اطمینان و افتخار می گذارندش، فردا «آنها» با خشم و خشونت ورش می دارند، و دورش می اندازند، و جاش را، با اطمینان و افتخار، به رقبیش می دهند، هیچ تعریفی ندارم، به این دلیل است که بر اساس منطق مقدس علمی، «تعریف» به شناساندن ماهیت و معنای جهانی یک موضوع معین می گویند (۵).

مثلاً شما از فرهنگ فارسی «معین» در اینترنت «تعریف» کلمه «اختلاس» را می‌پرسید و جوابی که این فرهنگ به شما می‌دهد، این است: «ربودن؛ دزدیدن؛ سوءاستفاده مالی توسط شخص مسئول». همین سؤال را از یک لغتنامه انگلیسی می‌کنید (۶)، در جواب شما می‌گوید: «دزدیدن یا سوء استفاده (از پولی که به شخصی سپرده شده است، یا متعلق به سازمانی است که شخص برای آن کار می‌کند):»

و در اینجا آن لغتنامه انگلیسی مثالی آورده است که من جای آن را به مثالی زنده تر و محسوس تر و معنی دارتر می‌دهم: «به نوشته رسانه‌های ایران اختلاس سه هزار میلیارد تومانی بزرگترین اختلاس در تاریخ ایران بوده است. دو تن از متهمان پرونده اختلاس اعلام کردند که مسئولان دولتی در این پرونده دست داشته اند.»

برای کلمه «اختلاس» از هر لغتنامه ای، به هر زبانی، در هر زمانی، در هر حکومتی، تعریف بخواهید، جواب شما در حیطه همین دو تعریفی خواهد بود که عرض کردم. به عبارت دیگر تعریف اختلاس، و آفتاب، و ظلمت، و باران، و دروغ، و امثال اینها همیشه ثابت و جهانی است. اما «قانون» وقتی وابسته به «قدرت» باشد، چون قدرت صاحب عوض می‌کند، هر صاحب جدیدی که می‌آید، قانون خودش را می‌آورد.

به شهادت تاریخ، یکی از اولین دموکراسیهای دنیا «یونان» بود، و در این یونان یکی از بزرگترین بنیادگذارهای فلسفه «سقراط» بود، و همین سقراط که در زمان خودش، سرسخت و بیباک با این قاعده که «حق با قدرت است» (۷) مبارزه می‌کرد، به حکم «قانون» وابسته به «قدرت»، به جرم «بی احترامی به خدایان» و «فساد اخلاق» و «گمراه کردن جوانان» محکوم

به مرگ شد و مجبور به نوشیدن جام شوکران (۸).

به شهادت «سولون حکیم» (۹)، شاعر و سیاستمدار و مصلح قانون که صد و هفتاد سالی پیش از سقراط به دنیا آمده بود، در عهد او هم قانون تعریفی نداشت. به همین دلیل بود که گفت: «قانون مثل دام عنکبوت است، اگر موجود کوچک و بی قدرتی توی آن بیفتد، گرفتار می شود، اما اگر موجود بزرگ باشد، می تواند دام را پاره کند و بگریزد!»

۱- «المنجد» که در زبان عربی لغتنامه ای است معتبر، در تعریف کلمه «قانون»، علاوه بر معنی اصل و قاعده و آیین، نوشته است: «آلتی از آلات طرب که دارای تارهایی است» و تأکید کرده است که ریشه این کلمه «کائن» یونانی است.

۲- در گذشته تا همین شصت هفتاد سال پیش، در ایران معمولاً فاضل و ادیب به کسی می گفتند که زبان عربی را بیشتر و بهتر از زبان فارسی می دانست، همان طور که در چند دهه اخیر معمولاً با سواد به کسی می گویند که زبان انگلیسی را بیشتر و بهتر از زبان فارسی بداند. کلمه قانون را عربها از یونانی گرفتند و ما از عربها، ولی عربها ما را مجبور نکردند که به جای «قانونگذار» بگوییم «مُقَنَّ» از مصدر «تقنین»، و چون کلمه «قوه» در عربی مؤنث است و در عربی صفت و موصوف باید مطابقت داشته باشد، «مقَنَّ» را مؤنث کنیم و بگوییم «قوه مقننه» تا خدا نکرده همسایه نپندارد که ما بیسوادیم.

۳- «محتسب»: داروغه، مأمور حکومت که وظیفه اش امر به معروف و نهی از منکر است (فرهنگ فارسی معین)؛ اما صاحب‌نظران بر این عقیده اند که «حافظ» در غزل‌هایش هرجا که اشاره ای به محتسب دارد، منظورش امیر مبارزالدین مظفری، حاکم بنیادگرای سختگیر و ریاکار شیراز است: «در میخانه بستند، خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند!»

۴- در این یک بیت حافظ اگر به کلمه های «خدا»، «مُحتسب»، «فریاد» (در اصل به معنی آواز بلندی که در دادخواهی بر آرند)، «دَف»، «نی»، «بخش» (فعل امر، از «بخشیدن» = عفو کردن، غفران)، «ساز» (هم به معنی آلت موسیقی، هم به معنی سامان)، «شرع»، «افسانه»، «بی قانون»، و معنیهای آنها و ارتباطهای مذهبی، اخلاقی و اجتماعی آنها خوب توجه کنیم و حواسمان حسابی جمع باشد، بسیار نکته های انتقادی مهم به ذهنمان خواهد آمد.

۵- «تعریف» را در انگلیسی این طور تعریف می کنند: «بیان کردن معنای دقیق چیزی، مثلاً معنی و مفهوم کلمه ای»، «توصیف کردن ماهیت یا خصوصیات اصلی چیزی». به این ترتیب، کلمه «قانون» عملاً به تعریف تن نمی دهد.

۶- در انگلیسی به اختلاس و اختلاس کردن می گویند: *embezzlement* و *to embezzle*.

۷- فکر می کنم که عبارت «حق با قدرت است» ترجمه فارسی ضرب المثل «*Might is right*» باشد.

۸- شوکران: «ماده سمی خطرناکی که از ریشه گیاهی به همین نام به دست می آید» (فرهنگ عمید). سقراط را در زندان، پنهان از مردم، با نوشاندن

جام شوکران اعدام کردند، چنانکه امیر کبیر را در حمام فین، پنهان از مردم، با زدنِ رگ کشتند. لابد برای خودشان دلیلی داشتند که آنها را در ملأ عام به دار نکشیدند!

۹- سولون (*Solon*) [۶۳۸-۵۵۸ پیش از میلاد] یونانی، سیاستمدار، قانونگذار، شاعر و فیلسوف اجتماعی، که تلاشهای او برای اصلاح قانون در مقابله با انحطاط و فساد سیاسی، اقتصادی و اخلاقی در آتن نامش را ماندگار کرد.

آبروداری و سیلی روزگار

سلام. راستی شما هیچوقت براتان پیش آمده است که توی دلتان، یواشکی، چیزی گفته باشید به این مضمون که: خدایا، این فریضه «آبرو»، و مخصوصاً مراتب ادای این فریضه مقدّس ملّی، یعنی «آبرو داری»، با سابقه چند هزار ساله اش، دارد مرا دیوانه می کند؟

البته اگر شما از «دهخدا» و «معین» پرسید «آبرو» چه معنیهایی دارد و آنها بگویند: «جاه، اعتبار، شرف، عرض، ارج، ناموس، قدر، قیمت، منزلت، مرتبت، مقام، عزّ، فرّ، شکوه، حیثیت، مناعت...» (۱)، شما که صاحب عقل سلیم هستید، بدیهی است که از کلمه «آبرو» با این معنیها هرگز شکوه و شکایتی نخواهید داشت، که به جای خود، خیلی هم در حفظ آن خواهید کوشید، و همصدا با «صائب تبریزی» خواهید گفت:

«بی آبرو، حیات ابد زهر قاتل است / ما آبرو به چشمه حیوان نمی دهیم» (۲).

نه خیر! شما اگر از نسلی هستید که، شکر خدا، مادر بزرگ یا پدر بزرگ هشتاد، هشتاد و چند ساله ای دارید، ازش پرسید: «شما اگر آبرو داری نمی کردید، چه طور می شد؟» و پرسید: «مثلاً یکی از کارهایی که برای آبرو داری می کردید، چی بود؟» و پرسید: «هیچوقت شده بود که با وجود همه آبروداری، یک چیزی پیش بیاید که آبروتان ریخته باشد؟» و پرسید... درباره آبروداری هر چی به ذهنتان می آید، پرسید. ضمناً مادر بزرگ یا پدر بزرگتان را به مرگ خودتان قسم بدهید که راستش را

بگوید و لاپوشانی نکند!

در میان شاعرهای بزرگ قدیم، در جست و جویی که در اینترنت کردم، به کسی برخوردیم که «آبرو» را با معنایی «بد» یا «منفی» به کار برده باشد. فقط «مولوی بلخی»، آن هم در غزلی «عرفانی» در بی اعتباری ارزشهای دنیایی، خطاب به آدم غافل از اعتبار ارزشهای معنوی و «فنا فی اللهی» (۳) گفته است:

«ای تو برای آبرو، آبِ حیات ریخته،

زهر گرفته در دهان، قند و نبات ریخته...»

شما اگر تعریف هر کدام از این معنیهایی را که لغتنامه های فارسی برای کلمه «آبرو» می دهند، از لغتنامه های انگلیسی پرسید، هیچکدام از تعریفهای آنها با معنایی که ما از این کلمه می گیریم، مطابقت قانع کننده ای ندارد.

نزدیک ترین کلمه انگلیسی به مفهوم کلمه «آبرو» «آپی یرنس» (appearance) است، به معنای «ظاهر» و «صورتِ ظاهر». وقتی یک انگلیسی تلاش می کند که «آپی یرنس» خودش را حفظ کند، به فارسی در واقع «آبرو داری» می کند، همان چیزی که با سابقه چند هزار ساله اش، شاید حالا دیگر بعضیها را، اگر دیوانه نکند، کلافه بکند.

حالا خوب برویم تو بحرِ همین کلمه فارسی «آبرو»، که در واقع «آبِ رو» ست، مرکب از دو کلمه «آب» و «رو»، و «کسره اضافه» (۴)، یعنی «مضاف» و «مضاف الیه»، مثل «صاحبِ خانه»، «صاحبِ نظر»، «ولیِ عهد» که آنها را، در مقام اسم مرکب، می نویسیم و می خوانیم «صاحبخانه»،

«صاحبنظر»، «ولیعهد».

یکی از معنیهای «آب» هم «طراوت و تازگی و لطافت و رنگِ ظاهری و رویی» است، و با این حساب «آبرو» چیزی است که شایستگی داشتنش را داریم، و متأسفانه در دورهٔ و انفساه نداریم، ولی تلاش می‌کنیم هر طور که می‌شود، به مردم نشان بدهیم که آن را داریم.

به خدایِ آدمهای روی زمین می‌گوییم: «فکر نمی‌کنم تو را خوش بیاید که بیشتر آدمها برای آبرو داری صورت خودشان را با سیلی روزگار سرخ نگه بدارند!»

۱- در «برهان قاطع» تألیف محمد حسین خلف تبریزی، به تصحیح دکتر معین، کلمهٔ «آبرو» نیامده است، اما این کلمه در شمار معنیهای کلمهٔ «آب» آورده شده است: «... رواج و رونق، عزّت و آبرو، لطافت و قدر و قیمت، فیض و عطا و رحمت، دولت و ترقّی، جاه و منزلت، طرز و روش و قاعده و قانون، ... و کنایه از خجالت زده، همواره به راه رونده، کنایه از لؤلؤ و جواهر، تیغ و شمشیر جوهر دار ...»

۲- به بیهایی از چند شاعر دیگر هم که «دهخدا» در زیر کلمهٔ «آبرو» آورده است، نگاه می‌کنیم:

*** «شو، این نامهٔ خسروی بازگو؛ / بدین جوی نزدِ مهان آبرو» (فردوسی)

*** «آبرو می‌رود، ای ابر خطاشوی، بیار! / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم» (حافظ).

*** «همچو خواجه ز خاک میخانه / آبرو اکتساب خواهم کرد»

(خواجوی کرمانی)

*** «مِهتران بهر آبرو رو بند / خاک در گاه او به پیشانی» (سنایی)

*** «از خاک در تو چون جدا می‌باشم / با گریه و ناله آشنا می‌باشم؛ /
چون شمع ز گریه آبرو می‌دارم، / چون چنگ ز ناله با نوا می‌باشم»
(مولوی).

۳- اشاره به مرتبه «فناء فی الله» در تصوّف است. «فناء فی الله ... تبدیل
صفات بشری به صفات حقّ تعالی و خصائص الهیه می‌باشد و این مرحله،
مرحله سوّم فناست.» (فرهنگ علوم عقلی - سیّد جعفر سجّادی).

۴- کسره اضافه برابر با حرف اضافه «of» انگلیسی است. چون در خطّ
فارسی مصوّت کوتاه «_» (e) نوشته نمی‌شود، ما آن را در میان مضاف و
مضافّ الیه نمی‌بینیم، امّا آن را می‌خوانیم، حتّی در کلمه مرکّب
«تختخواب» که جای خالی آن را حذف کرده ایم (تخت خواب). در
کلمه های مرکّبی مثل «صاحبخانه»، که مضاف و مضافّ الیه است، کسره
اضافه به کلی حذف شده است (صاحب + خانه).

صدمت به بردگی!

سلام. عرض کنم خدمتتان که من بارها و بارها به شک افتاده ام و از خودم پرسیده ام: «می دانی داری چه کار می کنی؟» و در هر موردی که بوده است، دیده ام، بله، در واقع دارم «بردگی» می کنم و جامعه با زبان مخصوص خودش، که یک جور زبان «باری به هر جهت» و همگانی است، اسمش را چیز دیگری گذاشته است، و من هم مؤمنانه قبول کرده ام.

یادم می آید چهل پنجاه سال پیش، تو یک باغ وحش، جلو قفس آهنی یک پلنگ وایستادم به تماشا. پلنگه که مثل یک زندانی بیقرار و عصبی، با قدمهای تند به چپ و راست می رفت، یک دفعه در مقابل من وایستاد و نگاه عجیبی توی چشمهای من انداخت. انگار با همان یک نگاه تند و کوتاه به من گفت: «تو خیال می کنی آزاد هستی! کسی که می ترسد، آزاد نیست. آزاد منم، حتی توی این قفس آهنی!»

به نظر من «برده» ها هم، که شکارشان می کردند و با غل و زنجیر توی کشتی شان می انداختند و در بازارهای بیشتر غربی و کمتر شرقی، می فروختند، بیقرار و عصبی بودند، اما احساس همان پلنگه را داشتند: اسیر بودند، بیگاری می کردند، بد رفتاری می دیدند، اما برده نبودند. سختی می کشیدند، اما چشمهایشان باز بود و دلشان بیدار، و مثلاً می دیدند که اربابشان، با آن قدرت و هیبتی که به زیر دستهایش نشان می دهد، چه طور یکوقتهایی زن و بچه هاش، و بعضی از بالادستهایش که ریش او پیششان گرو بود، عین برده ازش سوء استفاده می کنند. آنوقت همان برده ها

برای استراحت که دور هم جمع می شدند، ادای اربابشان و زن و بچه هاش و بالادستهایش را در می آوردند و به مسخرگی زندگی آنها قاه قاه می خندیدند.

راستی، خودمانیم، هیچوقت ندیده اید، یا نشنیده اید که یک مرد و زن جوان عاشق همدیگر بشوند، مدت درازی نامزد همدیگر باشند، در این مدت عشقشان تندتر و عمیق تر بشود، و بالاخره با هم ازدواج بکنند، و یک مدت که گذشت، کم کم رفتارشان نسبت به همدیگر عوض بشود، و آنوقت دیگر به جای اینکه «عاشق» همدیگر باشند، «صاحب» همدیگر بشوند، و برای «مالکیت» خودشان در این «بردگی» دو جانبه، سند محضری هم داشته باشند، سند «زناشویی»؟

یک عینک «شک» بزنیم و خوب به اطرافمان نگاه کنیم: شاید پرده از روی چیزهایی که زندگی در جامعه آنها را برامان به صورت «فرض» درآورده است، به کنار برود و بینیم که چه بردگیهای غیر مستقیم هزار برابر زشت تر و دردناک تر از «بردگی مستقیم» در جامعه مان جریان دارد و ما نمی بینیم!

از همدیگر بترسیم، به همدیگر باج بدهیم، سر همدیگر کلاه بگذاریم، برای همدیگر ذره ای رحم و انصاف نداشته باشیم، و به هزار و یک وسیله و طریق دیگر آزادی را از همدیگر سلب بکنیم، و حق همدیگر را بالا بکشیم، و برای همه این «بردگیها» و «برده داریها» اسمهای خاص دهن پُرکن و جامعه پسند داشته باشیم، و خیالمان راحت باشد که «بردگی» یک رفتار ظالمانه غیر انسانی بود که خیلی وقت است مُلغی شده است!

آن هم بله، مستقیمش مُلغی شده است، اما غیرمستقیمش، با صد برابر
ظلم پنهانی، سخت رواج پیدا کرده است. همهٔ مردم دنیا شده اند برده: یک
اقلیت چند در صدی، بردهٔ «طمع»، و یک اکثریتِ نود و چند در صدی، بردهٔ
«طمعکاران»!

چرا رهبران دروغ می‌گویند؟

سلام. عنوان نامه این هفته این است: «چرا رهبران دروغ می‌گویند؟» و این را من نمی‌گوییم، عنوان کتابی است که سه سال و اندی پیش در این دیار منتشر شده است و من تازه در کتابخانه محله به آن برخورده‌ام و سخت تعجب کرده‌ام از طرح همچنین سؤالی! عنوان فرعی کتاب هم این است: «حقیقت دروغ‌گویی در سیاست بین‌المللی!»

نویسنده این کتاب، «جان میر شیمِر» (۱)، استاد علوم سیاسی در دانشگاه «شیکاگو» ست. لابد هر سال عده‌ای دانشجوی پژوهنده صاحب‌نظر، با امضای او درجه دکترا می‌گیرند. ضمناً در حوزه روابط بین‌المللی نظریه پرداز معتبری است. پس با این اعتبار جهانی، عالمانه و صادقانه حقیقت دروغ‌گویی در سیاست بین‌المللی را بر ملا می‌کند. پس چشمه فکرش در فیضان باد.

این استاد در مقدمه کتابش می‌نویسد: «دروغ‌گویی بین‌المللی به شکلهای مختلف صورت می‌گیرد، اما تفاوت دروغ‌هایی که دولتها به همدیگر می‌گویند با دروغ‌هایی که رهبرها به ملتهای خودشان می‌گویند، بسیار مهم است!» که واقعاً باید همین طور هم باشد. اما بعد در همان مقدمه اظهار می‌دارد که:

«رهبرها معمولاً به دلایل موجه استراتژیک دروغ می‌گویند، نه به این علت که پست یا فاسد باشند. من نمی‌خواهم بگویم که دروغ‌گویی فضیلت

بزرگی است و دروغ بین المللی هرچه بیشتر گفته بشود، بهتر است، بلکه حرفم این است که دروغ گفتن گاهی وقتها در این دنیای پُر از خطر یکی از خصوصیات سودمند سیاستمداری است.»

شما که مثل این بنده حقّ، اهل سیاست نیستید و اصلاً از سیاستمدارها، چه خوبشان، چه بدشان، دل خوشی ندارید، از شنیدن همچین «نظریه» ای چه احساسی به تان دست می دهد؟ با احساسی که به من دست داده است، می گویم من به این قضیه علمی نگاه نمی کنم. از این بابت از بیخ عامی و اُمّی هستم. آن چیزی که فرانسویها به ش می گویند «پولیتیک» (۲) و انگلیسیها «پالیتیکس» (۳)، در فارسی «سیاست» است که ما کلمه ش را از عربی گرفته ایم.

خوب، اما اینجا یک نکته ظریف هست که اگر خوب به ش توجه کنیم، می بینیم آن چیزی که فرانسویها کلمه ش را یادمان دادند و انگلیسیها بین المللی اش را برامان معنی کردند، طوری توی ذهن مردم کوچه و بازار رفت که از «سیاست» که معنیش «علم و تدبیر مملکتداری» است، جدا شد و معنی دیگری پیدا کرد. تهران و شهرهای بزرگ نه. الآن بروید توی یکی از دهات دور افتاده و به یک پیر مرد بیل به دوش بگویید: «چرا اینجا همه به هم پُلْتیک می زنند؟»

پیر مرد روستایی در جوابتان خواهد گفت: «بُهتان زنید، آقا، معصیت دارد! نگوید همه. همه ما اهل پُلْتیک زدن نیستیم! همه حقّه باز و دروغگو نیستیم! همه مگّار و کلاهبردار نیستیم! همه شیطان نیستیم! همه شیاد نیستیم!» و اگر حرفش را با عذرخواهی قطع نکنید، همین طور به ردیف کردن مترادفات «پُلْتیک زدن» ادامه خواهد داد.

راستش «سیاست» و «دروغ» نه در عصر ما که گند همه چیز درآمده است، بلکه از ابتدای تاریخ همه قومها و ملتها، به شهادت مکتوباتشان، نقشهای دوروی سکه حکومت بوده است. سیاستمدار هم اگر نمی خواست دروغهای صد درصدی بگوید، می رفت کاسب می شد. در کسب آدم دروغ می گوید، اما نه دروغ صد در صدی (۳).

۱- جان میر شیمِر (John Mearsheimer)، آمریکایی، متولد ۱۹۴۷، استاد علوم سیاسی در دانشگاه شیکاگو، مؤلف کتاب «چرا رهبران دروغ می گویند»، که نباید آدم را به یاد «نیکولو ماکیاولی»، مؤلف کتاب «شهریار»، یا به یاد «خواجه نظام الملک طوسی»، مؤلف کتاب «سیاستنامه» بیندازد، گفته اند که در مصاحبه ای گفته است: درسی که از این کتاب می شود گرفت این است که: «سنجیده دروغ بگوئید، خوب دروغ بگوئید، و در نهایت کاری را که می کنید، خوب به انجام برسانید!»

۲- و ۳- *politique* به فرانسوی و *politics* در انگلیسی. در دوره قاجاریه کشور فرانسه یا «فرنگستان» مهد فرهنگ اروپایی دانسته می شد و بسیاری از لغت‌های مربوط به اشیاء و امور عصر جدید از زبان فرانسوی گرفته شد. در ویکیپدیای فارسی فهرست بسیاری از این لغتها زیر عنوان «*List of French loanwords in Persian*» آمده است.

۴- مثلاً قصاب ممکن است در مورد گوشتی که می فروشد، دروغهایی بگوید، اما نمی تواند مثل یک سیاستمدار، به جای گوشت، خاک ارّه به مشتری بدهد (توضیح واضحات)!

آرمان شهر یا قانون شهر؟

سلام. از عهد نوجوانی تا حالا، که آخرهای عهد پیری این بنده حقّ است، هر وقت اسم «سقراط» را می شنیده ام، فوراً «جام شوکران» به ذهنم می آمده است، و هر وقت اسم «افلاطون» را، فوراً «مدینه فاضله»، و بعد هم اینکه «افلاطون» شاگرد «سقراط» بوده است و تقریباً آنچه ما درباره سقراط و فلسفه اش می دانیم، در نوشته های افلاطون خوانده ایم، که تقریباً همه آنها را هم بزرگواری به اسم «محمد حسن لطفی» به فارسی ترجمه کرده بود.

این را باید اعتراف بکنم که من، برعکس شما که می دانسته اید، تا همین چند روز پیش که کتابی به اسم «مدینه های فاضله» (۱)، تألیف خانم «مرلین کاورلی» را نخوانده بودم، نمی دانستم که جناب «افلاطون»، بعد از نوشتن کتاب «جمهوری»، که همان «مدینه فاضله» یا «آرمان شهر» او باشد، و بعد از شکست درخشانش در پیاده کردن مختصری از اصول این «آرمان شهر» در «سیراکیوز»، قلمرو حکومت استبدادی ابوحمقی (۲) به اسم «دیونیسوس» (۳)، در جزیره «سیسیل»، بر پرونده «حکومت فیلسوفان در مدینه های فاضله» مهر سکوت زد و آن را به گوشه تاریکی از «بایگانی راکد» حافظه اش انداخت.

اما این طور نبوده است، و این طور که «مرلین کاورلی» نوشته است، ارسطو، شاگرد افلاطون، که بر عکس استادش، چشمش بیشتر به «واقعیتها» باز بود، و کمتر در عالم «خیال» سیر می کرد، فهمیده بود که بزرگترین

نقص در «مدینه فاضله افلاطون» این است که حضرت استادی «سُرشت» یا «طبیعت آدمیزاد» (۴)، و «هواجس و وساوس نفسانی» این موجود دمدمی مزاج هوسباز را در نظر نگرفته است، و خیال کرده است که «فلسفه» از هر نوعش، چه زمینی، چه آسمانی، می تواند از یک فرمانروا «انسان والا» و «سلطان معصوم» بسازد.

اما این طور که «مرلین کاورلی» نوشته است، خویش این است که افلاطون «سلطان» نشده، فهمید که در فضای «سلطه»، دیر یا زود فرشته «معصومیت» خفه می شود و جایش را «دیو» خُبث و دنائت می گیرد. به عبارت دیگر افلاطون، ده یازده سال بعد که کتاب «قوانین» (۵) را نوشت، این نقص فلسفی در کتاب «جمهوری» را تا اندازه ای رفع کرد، چون این طور که «مرلین کاورلی» از کتاب «فکر مدینه فاضله در یونان و روم باستان»، تألیف «جان فرگوسون» (۶)، نقل کرده است، حالا دیگر افلاطون به تجربه و به فراست دریافته بود که مدینه فاضله قانون شهر است:

«حکومتی که در آن قانون تابع قدرت و فاقد اختیار و مرجعیت باشد، در راه نابودی خود پیش می رود. به وضوح می بینم که مملکتی که در آن قانون بر دولتمردان آن حاکم است، و آنهایی که زمام امور را در دست دارند، بنده و خدمتکار قانون هستند، از امنیت و سایر برکاتی که خدایان به همه ملتها عطا می فرمایند، برخوردار می مانند.»

خوب، البته این را هم در نظر داریم که حرفهای ده، بیست، سی قرن پیش، حتی آنهایی که امروز هم متین و منطقی به نظر می آید، مال دوره هایی از تاریخ است که جمعیت سرتاسر عالم، شاید به اندازه جمعیت یکی از کشورهای کوچک دنیای امروز نبود، ... قاره دوقلوی آمریکا

کشف نشده بود،... انواع ماشینها اختراع نشده بود،... طلا هنوز زرد بود و طلای سیاه پیدا نشده بود،... «آدامس» هنوز «قندران» و «سَقَز» بود و خروس نشان نشده بود،... و هزارها هزار نشده بودهای دیگر!

۱- «مدینه های فاضله» (*Utopia*)، تألیف «دکتر مرلین کاورلی» (*Merlin Coverley*). مؤلف در کتاب خود «فکر» مدینه فاضله یا آرمانشهر را در نوشته های فیلسوفها و نویسندگان های پیش از افلاطون تا اواخر قرن بیستم معرفی و بررسی کرده است.

۲- «ابو حَمَق» با معنی تحت اللفظی «پدر حماقت»، مترادف است با «احمق کبیر». این نوع ترکیب در ساختن صفت و لقب یا کنیه در نزد عربها همیشه رایج بوده است. مثلاً عمر بن هشام مخزومی، که به دلیل زیرکی به او لقب «ابو الحکم» داده بودند، بعدها به دلیل دشمنی او با محمد بن عبدالله، پیغمبر اسلام، به «ابو جهل»، معروف شد، یعنی «پدر جهالت» یا «جاهل کبیر».

۳- «دیونسیوس» (*Dionysius*) حاکم مستبد «سیراکیوز» در عهد افلاطون.

۴- «طبیعت آدمیزاد» یا «سرشت انسان»، در انگلیسی «هیومن نیچر» (*human nature*). مردم کوچه و بازار در مورد کسی که به «خوبی» معروف باشد و کاری «بد» بکند، معمولاً می گویند: آدم است، شیر خام خورده است، جایز الخطاست.

۵- «قوانین» (*The Laws*)، یکی از مهمترین کتابهای افلاطون که موضوع آن مثل موضوعات سی و چهار اثر دیگرش به صورت «مکالمه» بین چند نفر مورد بحث قرار می گیرد، و یکی از این چند نفر «سقراط» است که

بحث را غیر مستقیم هدایت می کند، ولی استثنائاً در مجلسهای مکالمات کتاب «قوانین» شرکت ندارد.

۶- «فکر مدینه فاضله در یونان و روم باستان» (*Utopias of the Classical World*)، تألیف «جان فرگوسون» (*John Ferguson*)، ناشر *Thames and Hudson*، لندن - ۱۹۷۵.

زبان و دریچه‌های کشف

سلام. عرض کنم خدمتتان که گاهی وقتها، که تصادف یاری می‌کند و فرصتی پیش می‌آید که با یک یا چند تا همکار جوان، چند دقیقه‌ای گفت و شنفتی داشته باشم، و توی حرف‌هایمان به موضوع جالب توجهی اشاره شده باشد، شده است که یکدفعه آن همکار، یا یکی از آن چند تا همکار، خنده معنی داری بکند و بگوید:

«حتماً حالا می‌روید و این موضوع را می‌کنید یک نامه‌ای از لندن؟»
که من معمولاً در جواب لبخندی می‌زنم و صادقانه می‌گویم: «نمی‌دانم!»
شاید.

باید نکته‌ای جرعه بزنند، دریچه کشفی باز بشود، و واقعیت یا حقیقتی که وجود داشته است، اما از توجه خلیها، از جمله این بنده حق، دور مانده بوده است، به مخزن تجربه‌ها و دریافته‌های آدم راه پیدا کند، و آدم یکدفعه به خود بیاید و مثلاً بگوید: «چرا من تا حالا متوجه این نکته مهم اجتماعی نشده بودم؟»

همسرتان ازتان می‌پرسد: «این مجله را هنوز می‌خواهی، یا بیندازمش دور؟» این «دور» که می‌گوییم، و خیلی چیزهایی را که دیگر به درمان نمی‌خورد، می‌اندازیم «آنجا»، کجاست؟ از تعریفهای «دور» در لغتنامه‌ها می‌فهمیم که «نزدیک» ما نیست، و چیزی را که پرتاب کرده ایم به آنجا، یا برده ایم و انداخته ایم آنجا، فاصله اش حالا از ما آن قدر هست که اگر «بد» است، از بدیش کاملاً در امانیم.

مثلاً «تُف» چیز بدی است، آن قدر بد که حالا دیگر، ان شاء الله، توی کوچه و خیابان هم نمی اندازیم. آن تک و توکی هم که می اندازند، «نزدیک» خودشان نمی اندازند که، خدا نکرده، روی کفش یا لباس خودشان بیفتد. به «دور» از خودشان «پرت» می کنند.

حالا اگر صدها سال پیش بود، و بیش از نود در صد مردم در روستاها زندگی می کردند، «دور» از خانه ها و مزرعه ها، آن قدر زمین خالی، یا بیابان برهوت بود، که مردم آشغالها و کثافتها و هرچه بدتر از اینها شان را ببرند «دور» از خانه ها و مزرعه هاشان و «بیندازند» آنجاها.

بله، می خواهم بگویم که فعل مرگب «دور انداختن» سابقه تاریخی درازی دارد. حالا دیگر وقتی همسران می خواهد مجله خوانده شده ای، یا هر چیز بد و زائد و آشغالی را «دور بیندازد»، از اتاق می رود بیرون، «نزدیک» اتاق، در دو سه قدمی اتاق، آن را «دور می اندازد» توی ظرف زباله، یا توی ظرف چیزهای احیا شدنی (۱)، یعنی کاغذ، مقوا، پلاستیک، شیشه و بطری خالی، و آنوقت هفته ای یکبار کامیونهای مخصوص می آید و آنها را می برد به جاهای مخصوص «دور» از شهر و برای امحاء یا احیاء خالی می کند (۲).

ملاحظه می فرمایید؟ آیا توانستم منظورم را درست و روشن بیان بکنم؟ می خواهم بگویم اگر خوب دقت بکنیم، می بینیم، هزار سال پیش که می گفتیم «دور انداختن» با «دور انداختن» (۳) حالا خیلی فرق می کرد. کلمه «ثابت» می ماند، اما تحوّل و پیشرفت «فرهنگ» مردم را بالا می برد و معنی کلمه را «تغییر» می دهد.

اگر تیرم به خطا نرفته باشد، در این یک تیر و دو نشان بازی، خواستم اولاً بگویم که آدم چه طوری یکدفعه یک چیزی برایش کشف می شود، و ثانیاً اینکه حالا دیگر خیلی از کلمه هاما آن معنیهای چندین و چند قرن پیش را ندارد، به خدا و خرد سوگند.

۱- انگلیسیها به «احیاء کردن» انواع چیزهای مصرفی می گویند «ریسایکلینگ» (recycling). نمی دانم برای این معنی فرهنگستان جدید فارسی چه کلمه ای ساخته است، و ذوق و سواد فرهنگستانهای تکفرفه سیار چه کلمه هایی از خودشان در آورده اند.

۲- امحاء: محو کردن؛ ناپدید کردن؛ از میان بردن چیزی (فرهنگ فارسی معین). مثلاً در «گزارش ارزیابی وضعیت کشت خشخاش و تولید تریاک در افغانستان - زمستان ۱۳۸۹» می خوانیم: «وضعیت امحاء مزارع خشخاش در افغانستان در سال ۲۰۱۰ میلادی بسیار نگران کننده بود. ناامنی در مناطق جنوبی و غربی افغانستان موجب شد تا روند امحاء مزارع خشخاش دچار مخاطره شود.» احیاء: زنده گردانیدن؛ زنده کردن؛ چیزی بی مصرفی را دوباره قابل مصرف کردن، مثل احیای پلاستیک از ظرفها و بطریهای خالی و بی مصرف پلاستیکی. به یک نمونه از کاربرد «احیای پلاستیک» (plastic recycling factory) در یک سایت اینترنتی نگاه می کنیم، که تصادفاً منظوم است و طنزآمیز: «تایید شده همه سه تا تیک داریم / ما نقد فقط به رنگ ماتیک داریم / با علم به اینکه همه چی آرومه / «کارخانه احیای پلاستیک داریم.»

۳- در انگلیسی به مفهوم «دور انداختن» فارسی می گویند «*throw away*»، اما برای مفهوم تازه ای که این عمل در عصر جدید پیدا کرده است، از فعل «*dump*» استفاده می کنند، به معنی خالی کردن (مثل خالی کردن بار از کامیون)، ریختن و رفتن (مثل ریختن زباله و خرت و پرت در جاهای غیر مجاز)، که وقتی همین کار را بخواهند به طور قانونی انجام بدهند، هر چیز کهنه و به درد نخور را به محل‌های مجاز (*dumping site*) می برند و آنجا «*dump*» می کنند.

هنوز خیلی وقت داریم (۱)

سلام. پیشِ خودتان بماند، دیروز توی پیاده روِ باریکِ کوچه درازمان، عصا زنان، و ساکِ چرخی به دست، برخوردِ یک جنتلمنِ انگلیسی (۲) شصت، شصت و پنج ساله درشت هیکل، هفت ستونِ بدنش از سلامت برخوردار، و فوراً خودم و ساکِ چرخیم را کشیدم کنار تا او که کالسکه بچه یک سال، یک سال و نیمه ای را می بُرد، رد بشود، و به ش گفتم: «شما بفرمایید. من خیلی کُند راه می روم!»

جنتلمن انگلیسی محترمانه لبخندی زد و تشکر کرد، ولی ظاهراً همین قدر «آدمگری» را کافی ندانست، و کالسکه را با بچه بی لبخند و بی اخم و هاج و واج نگهداشت و حتماً از راهِ دلسوزی، و برای دلگرمی من گفت: «بالاخره برای همه مان وقتش می رسد که ناچار باشیم خیلی کُند راه برویم!» (۳)

من هم که جنتلمن نیستم، اما عملِ به مثلِ سرم می شود، گفتم: «این بچه مامانی نوه شماسه؟» و جنتلمن انگلیسی از این سؤال جا خورد، و با لحنی که نمی توانست خطا بخش و پوزش پذیر باشد، گفت: «نه خیر، آقا، بچه خودم است!»

اینجا بود که بهتم زد و چند لحظه ای لال ماندم، و بعد، در مُنتهای پریشان فکری، همین طور هوایی گفتم: «من برای تندرستی و خوشبختی همه بچه های دنیای امروز دعا می کنم. روزِ خوبی داشته باشید!»

و جنتلمن انگلیسی شصت، شصت و پنج ساله، صاحبِ بچه یک سال،

یک سال و نیمه، لابد سخت دلخور از من که او را پیر و پدر بزرگ دیده بودم، رفت و مرا، خطا کرده و شرمسار، به حال آشفته خودم رها کرد.

خداییش را بخواهید، حق با او بود. چرا من باید خیال کرده باشم که یک مرد حالا شصت و پنج نه، بگویم شصت ساله، که حد اکثر در سی سالگی با یک زن حد اقل بیست و پنج ساله ازدواج کرده باشد، و بچه اولشان، به فرض، پسر بوده باشد و حالا بیست و نه ساله شده باشد، مسلماً نمی تواند با یک پدر شصت ساله و یک مادر پنجاه و پنج ساله، صاحب یک برادر تنی یک سال، یک سال و نیمه شده باشد؟

از من به اصطلاح محقق بعید بود که در برخورد با این مرد شصت، شصت و پنج ساله، واقعیتهای علم جانور شناسی و علم زیست شناسی را در مد نظر نداشته باشم، و در عوض از دیدگاه تمدن و فرهنگ و اخلاق و شعور و عاطفه انسانی به او و بچه یک سال، یک سال و نیمه همراهش نگاه کنم و از او بپرسم: «این بچه مامانی نوه شماست؟»

همین تازگیها یک جا خوانده بودم که در هندوستان، که می گویند بزرگترین دموکراسی دنیاست و در عین حال بیشترین جمعیت فقیر این دنیا را هم دارد، یک مرد نود و شش ساله بچه دار شده است! که البته اگر این بچه را یک زن از او حامله شده بوده باشد، این زن باید حد اقل پنجاه سال با او اختلاف سن داشته باشد، که باز هم چندان تعجیبی ندارد. قبلاً هم یک جای دیگر خوانده بودم که در پاکستان بعضی مردهای پنجاه، شصت ساله با دخترهای نه ساله ازدواج می کنند که آن هم تعجیبی ندارد.

خودتان می دانید که نزدیکترین نوع حیوان به نوع انسان میمون است،

و میمون معمولاً تا بتواند نرانگی (۴) خودش را حفظ کند، و برای هدفِ طبیعی با نرهای خانواده اش بجنگد، ماده های چندین نسل از خانواده اش را خودش حامله می کند. راستی که جَلّ الخالق و ما شاء الله!

۱- عنوان این نامه را گذاشته ام «هنوز خیلی وقت داریم» که معماً به نظر می آید، اما فکر می کنم بعد از خواندن نامه معنیش کاملاً روشن باشد. به نظر شما برای چه چیزی هنوز خیلی وقت داریم؟

۲- در چند دهه اخیر همه چیز مردم در انگلیس آن قدر تغییر کرده است که آدم در کوچه و بازار زیاد به مردهایی بر نمی خورد که سر و وضعشان آنها را جنتلمن نشان بدهد. امروز اگر مردی کت و شلوار تنش باشد، کراوات زده باشد، سرش را معمولی اصلاح کرده باشد، اینجا و آنجاش را خال نکوبیده باشد، و با لهجه ای حرف بزند که شمای مهاجر نسل اول بفهمید، همچین آقای جنتلمن انگلیسی است. باقی خصوصیات جنتلمنهای صد سال پیش، پیشکش.

۳- به ش گفتم: «من خیلی کند راه می روم»، با این جمله انگلیسی: «*I am a very slow walker*» و او هم جنتلمانه از همان صفت «*slow walker*» که من به کار برده بودم، استفاده کرد و گفت:

For all of us there comes a time when, by compulsion, we become slow walkers

۴- برای تأملی زیست شناسانه و مردم شناسانه و تاریخ شناسانه در جامعه های دو سه هزار سال پیش، می توانید به «کتاب اول پادشاهان» در «کتاب مقدس» بخش اول «عهد عتیق»، درباره حضرت داوود پادشاه و نبی

بنی اسرائیل، و صاحب کتاب «زبور» یا «مزامیر» و پسر و جانشین او حضرت سلیمان، مراجعه کنید. اگر وقت، یا حوصله، یا هر دوی آنها را ندارید، به این مختصر نگاهی بکنید: «* و داود پادشاه پیر و سالخورده شده، هر چند او را به لباس می‌پوشانیدند، لیکن گرم نمی‌شد. * و خادمانش وی را گفتند: «به جهت آقای ما، پادشاه، باکره‌ای جوان بطلبند تا به حضور پادشاه بایستد و او را پرستاری نماید، و در آغوش تو [او] بخوابد تا آقای ما، پادشاه، گرم بشود.» * پس در تمامی حدود اسرائیل دختری نیکو منظر طلبیدند و ابیشکِ شونمیه را یافته، او را نزد پادشاه آوردند. * و آن دختر بسیار نیکو منظر بود و پادشاه را پرستاری نموده، او را خدمت می‌کرد. اما پادشاه او را شناخت. (شناخت یعنی با او مجامعت نکرد. اگر پادشاه دیگر نمی‌توانست زنی را بار دار کند، باید بر کنار می‌شد و پسر ارشدش جای او را می‌گرفت.) * آنگاه اَدُنیا پسر حَجِیت، خویشتن را برافراشته، گفت: «من سلطنت خواهم نمود.» و برای خود ارابه‌ها و سواران و پنجاه نفر را که پیش روی وی بدوند، مهیا ساخت... (اما بنا بر قول قبلی داوود، سلیمان پادشاه شد و در نتیجه اَدُنیا عصیان کرد. ابتدا خواست ابیشکِ شونمیه را که به عقد داوود در آمده بود ولی باکره مانده بود، به زنی بگیرد. اما سلیمان به نقشه او پی برد و او را کشت و ابیشکِ شونمیه را به حرمسرای خودش فرستاد. گفته اند که معشوق در «غزل غزل‌های سلیمان»، که یکی از قدیم‌ترین و زیباترین شعرهای عاشقانه روستایی جهان است، همین ابیشکِ شونمیه «Abishag Sunnammite» بوده است.

درمانگی کاروان طرب

سلام. شما وقتی کلمه «رومانی» (Romania) به گوشتان می خورد، اولین چیزی که به ذهنتان می آید، چی هست؟ بعضیها ممکن است آقای چائوشسکو (Ceaușescu)، دیکتاتور سابق کشورِ رومانی به ذهنشان بیاید و «گمدی» بالا رفتنِ او از پله های عظمت، و «تراژدی» عبرت انگیز سقوطش (۱). اما من که اهل سیاست نیستم، اولین چیزی که به ذهنم می آید، کولیهای رومانی و موسیقی آنهاست، و این که بزرگترین اقلیت کشور رومانی هستند، و دیگر اینکه بیشتر رومانیاییها از موسیقی آنها خوششان می آید، اما از خودِ آنها نه چندان.

فکر نمی کنم شما بخواهید شرحی از تاریخ زندگی کولیهای پراکنده در سرتاسر دنیا بشنوید. ضمناً من هم خوشم نمی آید که بگویم ما یک وقتی به کولیا می گفتیم «قرشمال»، یعنی «غریبیل بند» یا «غربال ساز»، و در عین حال، به جای فحشهایی مثل بی شرم و بی حیا و دهن دریده و سلیطه می گفتیم «قرشمال» (۲).

و خوشم هم نمی آید که بگویم در «فرهنگ لغات عامیانه»، تألیف «سید محمد علی جمالزاده» در تعریف کلمه «کولی» نوشته شده است: «طایفه معروفی هستند چادرنشین که در تمام عالم پراکنده اند و در ایران کارشان فروختن سبد و فالگیری و احیاناً دزدی است.» (۳)

چیزهایی که این کولیهای پراکنده در دنیا، از جمله کولیهای کشور «رومانی»، در حدود هزار و پانصد سال پیش از بخش شمال غربی هند

برداشتند و با خودشان به هر جا که رفتند، بردند، زبانشان بود و موسیقیشان،
وَ آزاد وُ بی مَرز وُ بی مُلک وُ بی مالکیت وُ سبکبار زندگی کردندشان. (۴)
سرودها یا تصنیفهایشان تاریخ زندگیشان است و آوازا و آهنگهایشان طنین
غمها و شادیهایشان. برای خودشان می نواختند، می خواندند، می رقصیدند،
و به مردم لذت و نشاط می دادند، و از مردم «پاداش» می گرفتند.

نظم نوین جهانی و به هم چسبیدن شرق و غرب اروپا، و ایضاً زد و
بندهای «ارباب المشارق» با «ارباب المغارب»، این خواب را آشفته کرد، به
طوری که حالا وقتی من دارم سربالایی تُند پیاده روی یک خیابان باریک را
عصا زنان و هنّ و هنّ کنان، حلزون وار، طیّ می کنم، و آهنگ آشنای
یکی از ترانه های کولیهای رومانی به گوشم می خورد، می بینم یک مرد
کولی میانه سال تنها، بی خانواده، بی کاروان اسبی، کنار دیوار نشسته است،
با کاسه ای پلاستیکی، مستی پول خرد در ته آن، آکاردئون می زند، و
سرش به دو طرف در چرخش است، و چشمهایش با التماس به دستها و
چشمهای عابرهای به خود مشغول آویزان.

یکدفعه پیاده رو موقتاً خلوت شد. نگاه کردم، دیدم حالا فقط من
هستم و او. در دو قدمیش ایستادم که هم آهنگ آشنای او را بشنوم، هم
خستگی در کنم. اما او آهنگ را قطع کرد، و رویش را از من برگرداند.
منتظر ماند تا من بالاخره نومید شدم و به راه افتادم. ده قدمی که از او دور
شدم، ظاهراً نحسی من هم از او دور شد و پیاده رو دوباره عابر دار، و او
دوباره آکاردئونش را به صدا درآورد.

دلم گرفت. احساس کردم که او دیگر کولی نیست. آزاد وُ بی مَرز
وُ بی مُلک وُ بی مالکیت وُ سبکبار نیست. دیگر نه برای دل خودش می زند،

نه برای لذّت و نشاطِ دیگران. مطرب نیست. پاداش نمی خواهد. گدا شده است. خسته است. تنها می زند. برای گدایی می زند!

۱- آقای چائوشسکو، در موقعیت آشفته و بی سامان اقتصادی و سیاسی کشورش، در هجدهم دسامبر ۱۹۸۹، سرکوبی شورشیان شهر بزرگ «تیمیشوآرا» را بر عهده فرمانبران و همسر وفادارش گذاشت، و به مصداق «الغریق یتشبّث بکلّ الحشیش»، برای دیداری رسمی از جمهوری اسلامی ایران، به تهران رفت و خیلی زود برگشت و انقلابیون مملکتش خیلی زود، در بیست و دوم دسامبر، او و زنش را گرفتند و تیرباران کردند.

۲- اینجا، در انگلیس، استفاده از کلمه «جیپسی» (gypsy)، یعنی «کولی» را دور از ادب اجتماعی می دانند و به کولیا می گویند «تراولر» (traveller)، یعنی «مسافر»، که منظورشان «همیشه مسافر» است. نکته جالب توجه و قابل تأمل این است که کولیا به خودشان، نه «کولی» می گویند، نه «جیپسی»، نه «همیشه مسافر»، بلکه به زبان خودشان، به خودشان می گویند «رُمانی»، و با اینکه بزرگترین اقلیت کشور «رومانی» (Romania) هستند، اسم قومشان و زبانشان با اسم ملت و زبان این کشور ارتباطی ندارد. مردم «رومانی»، با زبان «لاتین» و سرزمین «روم» و «ایتالیای عهد باستان» پیوند دارند، اما کولیا که در حدود هزار و پانصد سال پیش از بخش شمال غربی هندوستان، به قولی از ناحیه کشمیر، شروع کردند به کوچ کردن به اطراف دنیا، در زبان هندی آن دوره به شان می گفتند «رُم» (Rom)، که به صورتهای «لوم» (Lom) و «دُم» (Dom) هم ضبط شده است، که طبقه پایینی از جامعه شان بودند، نوازنده و خواننده و رقاص دوره گرد یا سیار.

۳- در اینجا تعدادی از بقیه تعریفها و معنیهای را که در لغتنامه اینترنتی دهخدا آمده است، می آورم: «کولی، کاولی = کابلی؟ لولی، لوری، غربال بند، غربتی. (و رجوع به لوری، لولی و لولیان شود). به مجاز زن یا دختری که بسیار فریاد کند. زن بی شرم بسیار فریاد. زنی سخت آواز درشت و بی شرم. زنی که عادتاً داد و فریاد بسیار کند. زنی پر داد و فریاد. سلیطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به مجاز کودکان پر سر و صدا و جیغجیغو و زنان دزد و بد زبان را گویند. (از فرهنگ لغات عامیانه) کولی غربیل بند؛ مراد همان کولی است منتهی بدین صورت بیشتر به مجاز به کار می رود و به زنان سلیطه و آپاردی و بچه های پر سر و صدا اطلاق می شود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). فاحشه. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). مردم صحرانشین بی شرم. (ناظم الاطباء).

۴- البته این واقعیت را هم در نظر داریم که وقتی درباره «کولیا» حرف می زنیم، از گروه معینی از «آدمیزادها» با خصوصیات و فرهنگی معین، پرورده موقعیت و محیط، حرف می زنیم، نه از «فرشتگان» از آسمان آمده، همان طور که دیگر قومها و ملتهای دنیا هم خوب و بد دارند و همه شان «فرشته» نیستند.

صدای فکر و صدای دل

سلام. خواهش می‌کنم به این چیزی که حالا می‌خواهم ازتان بپرسم، خوب توجه بفرمایید. سؤال این است: «اگر فرضاً معجزه‌ای بشود و با این معجزه شما بتوانید، در موقعی که دارید به حرف کسی گوش می‌کنید، دو تا صدا بشنوید، یکی صدای آن آدم را از «زبان» آن آدم، یکی هم صدای «فکر» آن آدم را از «دل» آن آدم (۱)، چه حالی پیدا خواهید کرد؟

مثلاً وقتی یک دوست خیلی نزدیکتان در جواب شما به «زبان» بگوید: «حتماً، به روی چشم، با کمال میل، خیلی هم خوشحال می‌شوم که این کار کوچک را برای دوست عزیزم مثل تو انجام بدهم.» و بلافاصله صدای «دل» او را بشنوید که می‌گوید: «چی خیال می‌کنی؟ نفست از جای گرم در می‌آید! انگار توی این دور و زمانه زندگی نمی‌کنی که بدانی مردم خودشان چه گرفتاریهایی دارند! دوست! دوست! نخواستیم بابا! کاشکی روم می‌شد، به ش می‌گفتم: خدا حافظ، عوضی! دیدار به قیامت!» چه حالی به تان دست می‌دهد؟

فکر می‌کنید الان توی این دنیا، رابطه آدمها در جامعه چه اصل و اساسی دارد؟ همین نظم نسبی‌ای که در جامعه‌های دنیا، از عقب مانده ترین آنها تا پیشرفته ترینشان برقرار است، به برکت همان اصل و اساس «دو زبانگی» است، زبان صدا دار «مصلحت»، و زبان بی صدای «واقعیت» (۱). برویم زبان مصلحت را شکر کنیم که از عهد حضرت

آدم تا حالا زورش بیشتر بوده است و زبانِ واقعیت را بی صدا نگه داشته است (۲).

ببینید، الان اگر ما یک بوق اسرافیلی برداریم، برویم سرِ قطبِ شمالِ زمین و ایستیم، و فریاد بزنیم: «آهای، گوسفندا!» تمام هزار و دویست میلیون جمعیتِ گوسفندهای دنیا یکصدا خواهند گفت: «بع ع ع ع ع لَه!» چرا؟ برای اینکه همه شان یک «نوع» حیوان هستند. همه شان گوسفندند! شخصیت یکیشان با شخصیت همه شان ذره ای فرق ندارد.

اگر بعضی از حامیانِ شخصیتِ حیوانات به این حرف اعتراض داشته باشند، بدون جواب، به حقّ اعتراضشان احترام می گذارم و می گویم: «اما ما انسانها، با وجود همه شباهتهایی که در خیلی چیزها داریم، الان در حدود هفت هزار میلیون «نوع» موجود دوپایِ مُتَفَكِّرِ مُتَخِيلِ مُتَعَقِّلِ مُتَكَلِّمِ مُتَحَيِّرِ هستیم. در سراسرِ عالم یک انسان پیدا نمی شود که عیناً «کُپیه» یا «المثالی» یک انسان دیگر باشد، حتّی دوقلوهای ظاهراً یکسان.

هر کدام از ما، از موقعی که از رَحِمِ مادر بیرون می آید، تا موقعی که به رَحِمِ زمین بر می گردد، در هر لحظه از زندگیش چیزی در کامپیوترِ مغزش، یا در دفترِ روحش، ضبط می شود، که عینِ آن در کامپیوترِ مغز یا دفترِ روحِ هیچکسِ دیگر ضبط نشده است و نمی شود و نخواهد شد. به عبارت دیگر، هر انسانی که به دنیا می آید، در عین حالی که در جامعه انسانها زندگی می کند و با انسانهای دیگر روابط اجتماعی دارد، در موجودیتِ کاملِ مستقلّ خودش، منحصر به فرد است.

می گوئید از این حرفها چه نتیجه ای می خواهم بگیرم؟ هر نتیجه ای، یا هیچ نتیجه ای، حکمش با شماست. اگر خودم، فقط برای خودم

خواسته باشم نتیجه ای بگیرم، این است که هر دین و آیینی دارم، از هر قوم و قبیله ای هستم، نخواهم که این «هفت هزار میلیون منهای یک» نوع آدمیزاد همه کُپیه یا المثنای من باشند. با صلح و صفا، در جامعه، و با جامعه، زندگی خودم را بکنم.» (۴)

۱- اسکار وایلد (Oscar Wilde)، شاعر و نمایشنامه نویس ایرلندی (۱۸۵۴-۱۹۰۰) گفته است: «آدم وقتی دارد با زبان دلش حرف می زند، خودش نیست؛ یک نقاب به ش بدهید تا بتواند حقیقت را بگوید!»

۲- اُتو فُن بیسمارک (Otto von Bismarck) که معروف حضورتان هست. اولین صدر اعظم آلمان بود، که بعضی از مورّخها او را سیاستمداری هوشمند و میانه رو دانسته اند که توانست مدّتی اروپا را در حالت صلح و آرامش نگهدارد. گفته اند که گفته است: «اگر می خواهید همه مردم دنیا گول بخورند، عین حقیقت را بگویید!» به عبارت دیگر هیچکس انتظار ندارد که از کسی حرف راست بشنود. خدا کند این طور نباشد!

۳- شاید به همین دلیل باشد که مارک تواین (Mark Twain)، داستان نویس آمریکایی (۱۸۳۵-۱۹۱۰) گفته است: «حقیقت تا بخواهد کفشهایش را پاش بکند، دروغ نصف دنیا را سیر کرده است.»

۴- به عبارت دیگر (چنانکه این بنده حق گوید): «آدم با «حقیقتِ خود»ش در دنیای درونش زندگی می کند، با «واقعیت همه» در دنیای بیرون. کسانی که بخواهند این دو دنیا را یکی کنند، یا از روی خوشخیالی زندگی خودشان را حرام می کنند، یا از روی جهل زندگی دیگران را.

غور کبریا بی‌خودا

سلام. در این نامه می‌خواهم از حقیقتِ بزرگی حرف بزنم که در برابرِ درخششِ معنای آن خورشیدِ خدا کورسوی بی‌معنایی است در فضای سرگردان. شاید تا به حال به شما نگفته باشم، شاید به هیچکس نگفته باشم که من چهل، پنجاه سالی است که دیگر برای مُرده ها گریه نکرده‌ام، یعنی من دیگر برای مُرده ها گریه نمی‌کنم. مُرده ها هر که بوده‌اند و هر چه بوده‌اند، خاک شده‌اند و پاک شده‌اند و انگار هرگز نبوده‌اند، و در نتیجه به هیچ چیز احتیاج ندارند، و آفرینها یا نفرینهایی هم که نثار آنها می‌کنیم، بر می‌گردد به خودمان تا عبرتی بگیریم، که نمی‌گیریم.

بله، مهم فقط زنده‌ها هستند. عالم هستی و همه رمزها و رازها و شگفتیهایش فقط در زنده‌ها و با زنده‌ها و برای زنده‌ها وجود دارد. بنابراین گریه هم وقتی معنی دارد که از زنده‌ها و برای زنده‌ها باشد. خوب که فکر کنیم، می‌بینیم «گریه»‌هایی که برای مرده‌ها می‌کنیم، شباهت به «قدر دانی» از مرده‌ها دارد! «قدر دانی» از مرده‌ها همان قدر بی‌معنی است، که «گریه کردن» برای مرده‌ها.

این راه همه‌مان خوب می‌دانیم که «گریه» هم دو جور داریم (۱)، یک جورش گریه‌ای است که از درد جاری می‌شود، از ناتوانی و ستم‌دگی و بی‌پناهی و بی‌کسی جاری می‌شود، که طبیعی است، واکنشی است، شخصی است، و ریشه‌اش در، به اصطلاح، حسّ صیانتِ ذات است، که حقّ مسلم همه موجودهای زنده است.

یک جورِ دیگرش «گریه» ای است که به ندرت، آن هم فقط در لحظه‌هایی از زندگی بعضی از انسانها از دلشان، از اعماقِ روحشان، از سراپرده‌شعورِ انسانیشان، به چشمشان فوران می‌کند، و هیچوقت هم به زار زدن تبدیل نمی‌شود. فقط به چشم می‌آید تا روحِ لطیفِ انسان از نیروی طوفانیِ «احساس» او، در اوجِ «معنویتِ خدایی» او، در هم نشکند.

بغضِ همچینِ احساسی، اگر در گلو بماند، و سینه را بگیرد، و با یک یا دو هقهقه از گلو، و یک یا دو قطره اشک از چشم بیرون نیاید، نفس بند می‌آید و قلب می‌ایستد و شمع حیات خاموش می‌شود. در همچین لحظه‌هایی است که بر ما معلوم می‌شود که چرا تک و توکی از اجداد ما، در چند هزار سال پیش، وقتی به عظمتِ مقامِ انسان در کائنات پی بردند، به تصوّرِ خدایی رسیدند که باید انسان را به صورتِ خودش خلق کرده باشد (۲).

شما که برخورد با همچین لحظه‌هایی را در زندگی خودتان تجربه کرده اید، می‌دانید که گاهی این تجلّی شکوهِ خدایی در روحِ انسان می‌تواند به طرزی بسیار ساده پیش بیاید، به طوری که از هر هزار شاهد عینی، شاید فقط یکی باشد که در برابرِ واقعه درنگ بکند و از ملاحظه آن اشک به چشمش بیاید، نه اشکِ ترحم، بلکه اشکِ سعادتِ درکِ عظمتِ خدایی انسان.

بر کفِ آسفالته پیاده رویی از خیابانهای شهری از شهرهای جهان، دختری در سنّ «دانشجویی»، با فخر و غرور کبريایی «حوا»، با رو سری سفیدِ بلند از پشت بر روپوش سیاه آویخته، چهار زانو نشسته، دستی از سمت راست حایلِ صورت و در دستِ دیگر، روی زانوهای دفتر بزرگی گشوده،

و نگاه چشمهای از نظر پنهان او بر نوشته های دفتر در حرکت، و در کنار او کیف سیاه برزنتی او نهاده، و در جلو او... خوب نگاه کنید: در جلو او بساط ساده واکس زدن کفش رهگذران، خاموش و منتظر. آهای، مولتی میلیاردهای حقیر ذلیل مستأصل دنیا، لعنت را از شکوه خدایی این روح بی نیاز بشنوید! اشکهای شما در پیشواز مرگ می ریزد! در خور زندگی هیچکس نیست!

۱- البتّه «اشک» یا «گریه» را در نوعبندی علمی، سه نوع دانسته اند: اوّل «اشک نهادی» که قرنیّه چشم را مدام نمناک و تازه نگاه می دارد. دوّم «اشک واکنشی»، که ناشی از واکنش چشم است در مقابل شیء آزار دهنده ای که وارد چشم شده باشد، مثل خاشاک، دود، ذرات آب پیاز و مانند اینها. و سوّم «اشک روانی» که از هیجان زیاد، فشار روحی، درد شدید، غم عمیق، شادی بزرگ، و مانند اینها ناشی می شود.

۲- موضوع آفریده شدن انسان به شکل خدا، که در یهودیت، مسیحیت، و عرفان اسلامی مطرح شده است، تعبیری است از وجود صفاتی در انسان که در هیچیک از حیوانات دیگر نیست، و انسان با داشتن این صفات است که خدا جو شده است، و خود را تجلیگاه صفات خدایی دانسته است.

چهار مقاله؟ کدام چهار مقاله؟

سلام. اوّل این را بگویم که نمی گویم همه مردم دنیا، ولی هستند آدمهایی که هم بدیِ اوضاع دنیا را خوب می بینند، هم فکر می کنند ببینند برای بهتر شدنِ اوضاع دنیا چه می توان کرد و چه باید کرد. یک در میلیونی از این آدمها که به شان می گویند «مصلح اجتماعی»، و همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود، کسهایی هستند که فکرهای مصلحانه شان را جمع و جور می کنند و به صورت کتاب در می آورند که شاید... چی بگویم؟ ... بگذریم!

از نظر من، که می تواند نظرِ خیلیها باشد، مردم دنیا را می شود به سه دسته تقسیم کرد (۱)، از این قرار: پنج در صدشان، اهل قدرت و ثروت و حکومت، پنج در صدشان اهل فکر و حقیقت و هنر، و نود در صدشان اهل سازگاری و ماندگاری و گذرانِ زندگی.

اما وقتی کتاب «چهار مقاله» جنت مکان، «رابرت اوون» (۲)، «مصلح اجتماعی»، از اهالی «دارُ الألحان وَ الطَّرَب» (۳)، ولیعهد نشین «ویلز» (۴) را تورّق می کردم، که عنوانِ اصلیش هست «جامعه از دیدگاهی دیگر» (۵)، و عنوان فرعیش «چهار مقاله درباره شکل گیری شخصیتِ انسان»، عبارت «چهار مقاله» مرا به یاد «نظامی عروضی سمرقندی» (۶) انداخت و «چهار مقاله» اش که عنوانِ اصلیش هست «مجمع النوادر»، و عنوان فرعیش «چهار مقاله درباره ماهیت دبیری و شاعری و نجوم و طب»، و هدف از تألیف آن «تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری نه خُرد «کاری» است، و

شاعری نه اندک «شغلی»، و نجوم «علمی» ضروری است، و طب «صنعتی» ناگزیر، و پادشاه خردمند را چاره نیست از این چهار شخص: دبیر و شاعر و منجم و طبیب.

چهار مقاله «ویلیزی» را موقتاً کنار گذاشتم، و رفتم سراغ چهار مقاله «سمرقندی» و مثل گذشته دیدم که بله، نثرش زیبا و مزین به سبک است و دیدگاهش قبول بی چون و چرای «وضع موجود»، و در مقدمه عالمیان را «سه قسم» دیده است: «یک قسم آن است که ... همت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند به جذب منفعت و دفع مضرت»، یعنی «نود در صدیها»؛ و «یک قسم اهل بلاد و مدائن که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعات بود»؛ یعنی «پنج در صدیها» مشغول به پیشبرد تمدن و صنعت و علوم مادی؛ و یک قسم هم «آنند که از این همه فراغتی دارند ...» و «کار ایشان آن باشد که ... از حقایق اشیاء بحث کنند، و در آمدن خویش تأمل، و از رفتن تفکر» ... و این قسم «حکمایند» و «انبیاء». (۷)

و همان طور که ملاحظه می کنید، در طبقه بندی «سمرقندی» آن پنج در صدی که «اهل قدرت و ثروت و حکومت» شمرده می شوند، اصلاً «مردم» به حساب نیامده اند، چنانکه انگار از ما بهتراند، یا «نه مردم»، بلکه «دیگرانند»!

اما اصل حرف و مقصود اصلی همانا معرفی «چهار مقاله» را برت اوون است که در اصل مخالف با «وضع موجود» در جامعه های جهان امروز است و می گوید: «افراد هر جامعه ای را می توان به تدریج آموزش داد تا فارغ از بیکاری و بطالت، فقر و گرسنگی، جرم و جنایت، قصاص و مجازات، زندگی کنند. اینها همه از نتایج مسلم جهل و نادانی است»، یعنی

ناشی از نادرستی نظامهای مختلفِ حاکم بر جامعه های سراسر جهان.
کاش کسی همت کند و چهار مقاله «رابرت اوون ویلزی» را به
فارسی در کنار چهار مقاله «نظامی عروضی سمرقندی» بنشاند.

۱- دسته بندی مردم دنیا بستگی به موضوع مورد بحث دارد. اگر موضوع
بحث، معنی و درک دموکراسی باشد، مردم دنیا را باید به هفت هزار میلیون
دسته یکنفره تقسیم کرد.

۲- رابرت اوون (Robert Owen)، فیلسوف و مصلح اجتماعی بریتانیایی
(۱۷۷۱-۱۸۵۸)، از مردم ویلز، از متفکران هوادار نظام مبتنی بر سوسیالیسم
در جامعه های بشری.

۳- عنوان «دارّ الالْحان وَ الطَّرَب»، به معنی «خانه آواز و شادمانی» به این
دلیل به «ویلز» (Wales) داده می شود که اکثریت مردم آن اهل آوازند و
موسیقی.

۴- «پرنس ویلز» لقبی است که به «ولیعهد» بریتانیا داده می شود، که در
حال حاضر، «چارلز»، پسر ارشد ملکه «الیزابت» صاحب این لقب است.

۵- عنوان کامل انگلیسی کتاب «جامعه از دیدگاهی دیگر» این است: A
*New View of Society; or, Four Essays on the Principle of the
Formation of the Human Character*

۶- نام کامل مؤلف «چهار مقاله» که به تصحیح و اهتمام محمد قزوینی و به
کوشش دکتر محمد معین انتشار یافته است، «احمد بن عمر بن علی نظامی
عروضی سمرقندی» است.

۷- متن کامل «قسم بندی عالمیان» از نظر «نظامی عروضی» به این صورت است: «پس این عالم به سه قسم آمد: یک قسم آن است که نزدیک است به عالم حیوان، چون بیابانیان و کوهیان که خود همّت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند به جذب منفعت و دفع مضرت، باز یک قسم اهل بلاد و مدائن که ایشان را تمدّن و تعاون و استنباطِ حِرَف و صناعات بود، و علوم ایشان مقصور بُود بر نظام این شرکتی که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند، باز یک قسم آنند که از این همه فراغتی دارند لیلاً و نهاراً، سرّاً و چهاراً، کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم و پدید آرنده ما کیست؟ یعنی که از حقایق اشیاء بحث کنند، و در آمدن خویش تأمل، و از رفتن تفکر، که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن؟ و باز این قسم دو نوعند: یک نوع آنند که به استاد و تَلَقُّف و تَکَلُّف و خواندن به کُنه این مأمول رسند و این نوع را حکما خوانند، و باز نوعی آنند که بی استاد و نبشتن به منتهای این فکر برسند و این نوع را انبیاء خوانند.»

یکپارچگی در خرابی دنیا

سلام. همان طور که می دانید، آدمهای پنج قاره دنیا، از هر قوم و قبیله ای، از قدیم ترین روزگاریها، هر وقت اوضاع محیطی و اجتماعی آنها خیلی خراب می شده است، فکر می کرده اند که آخر الزمان نزدیک است، یا به قول انگلیسیها «دی اند ایز نای!» (۱).

در مسیحیت، بر اساس آیه های پراکنده در «کتاب مقدس» (۲)، علائم ظهور چیزهایی است مثل پیدا شدن مسیحهای دروغی، جنگ میان ملتها، قحط و گرسنگی، بیماریهای طاعونی، رواج نفرت و خیانت، و زلزله ها و طوفانهای مرگبار!

اما در این دوره درازی که از «اعلام» این «علائم» گذشته است، علائم غریب و عجیب تری به آنها اضافه شده است، از آن جمله بروز انقلابهای مذهبی در عصر طلایی علم و تکنولوژی، که از «پیامد»های (۳) آن «علامت معروفه» ای است که «جورج بوش بزرگ»، بعد از سیاست آموزی و تجربه اندوزی در مقام «ریاست سازمان سی آی ای»، و رسیدن به مقام «ریاست جمهوری آمریکا»، اعلام کرد.

به یادتان نیست؟ «نظم نوین جهانی» (۴) را می گویم، که در واقع در دوره «ریچارد نیکسون» شروع شد و حالا در دوره «باراک حسین اوباما» دارد به کمال می رسد. «یکپارچه شدگی جهان»، یا به قول انگلیسیها، «گلوبولایزیشن» (۵) هم باید همزاد همین «نظم نوین جهانی» باشد.

تا حالا هرچی عرض کردم، مقدمه ای بود برای یک عرض مهمتر

که شاید به شنیدنش بیرزد. وقتی دنیا یکپارچه بشود، شمای انگلستانی، یا «هرجای دیگرستانی»، باید خودت را آماده کنی که هرچی توی هر شهر یا هر دهکوره ای در هر «خراب آبادی» در شش (۶) قاره عالم اتفاق می افتد، بر خلاف میل و عادت و سنتِ شما، کم کم در شهرهای با شکوه و روستاهای بهشتی شما هم اتفاق بیفتد و بیفتد و عادی بشود.

مگر همه جا صحبت از این نیست که دنیا دارد یکپارچه می شود؟ همین الان، توی همین لندن، صدها آژانس تاکسی تلفنی مشغول کارند، هر کدامشان با دهها راننده. با کلی احترام می پرسید: «بیخشید، آقای راننده، شما در اصل کجایی هستید؟» در جواب می شنوید: «پاکستانی، یونانی، بنگلادشی، رمانیایی، بلغاری، لبنانی، افغان، عراقی، سومالیایی، ایرانی، لهستانی، الجزایری، و ... و همین چند روز پیش راننده محترمی گفت «ارित्रه ای» (۷) و چه تعریفهایی کرد از این مملکت.

آدم وقتی مهاجر باشد و چهل سال پیش به لندن آمده باشد، و در این چهل سال هی تغییرهایی در اوضاع سیاسی و اجتماعی و بانکی و بازرگانی و اخلاقی و رفتاری انگلیسیها دیده باشد و افسوس خورده باشد که ای وای، «اینجا» هم دارد کم کم می شود مثل «آنجاها»، احساس می کند که اینها همه اش از علائم یکپارچه شدگی جهان و نظم نوین آن است، و این حقیقت چند روز پیش بر من مسلّم شد.

نزدیک چهار راه شلوغ، تقریباً روبه روی عمارت شهرداری، در ایستگاه اتوبوس ایستاده ام و اقلأ بیست تا اتومبیل و اتوبوس پشت چراغ قرمز منتظرند، که می بینم یک سواری دارد پشت سر هم بوق الله اکبری می زند! بوق برای چی؟ وای! نگاه کنید! راننده آن سواری، میان

رهگذرهای پیاده رو آن طرف خیابان، چشمش افتاده است به رفیقش، دارد
برای عرض چاق سلامتی با بوق صداش می کند!

۱- «آخر الزمان نزدیک است»: *The End is Nigh*

۲- کتاب مقدس: *The Holy Bible*، شامل «عهد عتیق» یهودیان و «عهد
جدید» مسیحیان.

۳- در عهد «عقب مانده ها» کلمه «پیامد» فارسی به معنای نتیجه ای به کار
می رفت که بعد از انجام دادن عملی احتمال «از پی آمدن» آن زیاد یا حتمی
است. حالا که عهد «جلو رفته ها» ست، به جای آن از کلمه عربی «تبعات»
(جمع مؤنث تبعه) استفاده می کنند. ضمناً در کاربرد صفت مؤنث «معروفه»
برای کلمه «علامت»، خبث نیتی در کار نیست! کلمه «علامت» عربی،
خودش مؤنث است، صفتش هم باید مؤنث باشد: علامت معروفه!

۴- «نظم نوین جهانی»: *New World Order*، چیزی است که «جورج بوش
بزرگ» در ششم مارس ۱۹۹۱، در سخنرایی اش در کنگره آمریکا به آن
اشاره کرد و آنچه اکنون در خاور میانه می گذرد، (به نظر بعضیها که
نظرشان به خودشان مربوط است و به درد خودشان می خورد) هنوز از نتایج
سَحَرِ آن است.

۵- *globalization*، یکپارچگی جهان، یا یکپارچه شدگی جهان، به هر
معنایی که شما بخواهید از آن بگیرید.

۶- می گویند کره زمین دارای پنج قاره است: ۱- آسیا، ۲- اروپا، ۳-
آفریقا، ۴- آمریکا، ۵- اقیانوسیه. اما آمریکا خودش دو تا قاره بزرگ

است، یکی قارهٔ آمریکای شمالی، یکی هم قارهٔ آمریکای لاتین (آمریکای مرکزی و جنوبی).

۷- «اریتره (Eritrea) اریتره کشوری بر کرانهٔ دریای سرخ (بحر احمر) در شمال شرقی آفریقا است که در سال ۱۹۹۳ پس از جدایی از اتیوپی مستقل شد. این کشور بیش از ۹۰۰ کیلومتر در کرانهٔ دریای سرخ ساحل دارد. نام اریتره از واژه‌ای یونانی به معنای «سرزمین سرخ» گرفته شده است.» (به نقل از ویکی پدیا).

نفی حکمت مکن!

سلام. خواجه حافظ شیرازی فرموده است: «عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی،/ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند!» (۱) فعلاً این بیتِ درخشانِ دل انگیز را که شناسندگانِ «لطف طبع» و دانندگانِ «سخن گفتنِ دری» (۲) آفرین گویِ گویندهٔ آنند، در پیش ذهن داشته باشیم تا بعد.

در این بیست سی سال اخیر چه قدر شنیده ایم که زن یا مرد جوانی که قانونِ خداییِ طبیعت، تصادفاً، برای زندگی کردن و خوش زندگی کردن در همین جا، روی زمین، که شاید تنها بهشت در همهٔ کهکشانهای عالم باشد، به او امکان وجود عطا کرده است، خودش را در میان جمعی از همنوعهایش منفجر می کند تا...

تا چی؟ جوابِ این «تا چی؟» را از کی می خواهیم بگیریم؟ از او؟ از اوها؟ یا از آنهایی که راه بهشت را با کشتن دیگران به اوها نشان می دهند؟ نه! بیفایده است! تاریخ هم هنوز برای جوابِ آن آمادگی ندارد. اما با اطمینان می توانیم بگوییم که هیچ حیوانی برای خودش جز حفظ جان خودش هدف دیگری نمی شناخته است و نخواهد شناخت. همهٔ شیرها، همیشه و در همه جا شیر بوده اند و همه یک مذهب داشته اند و این مذهب فقط یک اصل داشته است و آن حفظ جانِ خودِ شیر بوده است.

حالا باز من اینجا می خواهم نکته ای عرض کنم که بر خلاف تصوّر بعضیها، اصلاً پرده برداشتن از یکی دیگر از رازهای پوشیدهٔ وجودِ معمایِ

آدمیزاد نیست. این غریبه‌ها چهارصد، پانصد سال پیش شروع کردند به شکستن دیوار بسیار بلند حاشا، و از شکافی که کم کم در این دیوار باز کردند، توانستند نگاههای دقیق تری به درون مخفی نگهداشته شده خودشان بیندازند.

بله، شجاعت کردند، و جلو «ارباب»های (۳) دیوار حاشا ایستادند و هر چیزی را که در تماشای علمی درون خودشان دیدند، گفتند و نوشتند تا مردم از شناختن خودشان به وحشت نیفتند و دادشان به هوا نرود که: «ای وای! مگر ما هم یکی از حیوانات هستیم؟»

و اگر از بعضیها شنیدند که: «بله، ما در اصل یکی از حیوانات هستیم و در اصل مذهبی و اخلاقی خلق نشده ایم»، مردم به امر اربابهای دیوار حاشا، زبانش را از قفا بیرون نکشند و خودش را برای عبرت دیگران شمع آجین نکنند.

بله، در اینجا است که می‌خواهم در بیتِ خواجه حافظ شیرازی کلمه «می» را بردارم و به جایش کلمه «حیوان» را بگذارم و بگویم که از عهد غار تا امروز همه «عیب»هایی را که در خودمان دیده ایم، حیوانی دانسته ایم، و لاپوشانیش کرده ایم، و نیامده ایم درباره همان یک «هنر» حیوانات تأمل و تعمق و تفحص و تحقیق کنیم، و برای راضی نگهداشتن «عامی چند» که همان اربابهای دیوار حاشا بوده اند، «نفی حکمت» (۴) کرده ایم و «به آواز بلند» (۵) نگفته ایم که: «تنها حسن یا هنر حیوانات این است که اخلاقی نیستند و به همین دلیل هیچ چیز را لاپوشانی نمی‌کنند، و از امر خدا سر نمی‌پیچند، و در نتیجه از ریاکاری و تعصب و خیانت به هم‌نوع در امانند!»

تعجبی ندارد. حیوانات شرم و حیا و اخلاق سرشان نمی شود. هر جا تنگشان گرفت، در ملأ عام، قضای حاجت می کنند. هر جا هوششان گرفت، در ملأ عام، عشقشان را می ورزند. به پورنوگرافی هم احتیاج ندارند. در کتاب مقدس هم خدا فقط آدم و حوای اخلاقی را از باغ درندشت بهشت اخراج می کند. حرفی از اخراج حیوانات بی شرم و بی اخلاق در میان نیست (۶).

۱- فکر می کنم جا دارد که همینجا تمام این غزل حافظ را بخوانیم تا در ذهن داشته باشیم که مخاطبِ او کی ست و او به کی می گوید که برای خوش نگهداشتن دل یک مشت «عامی» حکمت، یعنی فلسفه و علم را نفی می کند و به دامن خرافات می چسبد:

حسب حالی نوشتیم و شدایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

مابدان مقصد عالی توانیم رسید هم مکر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سورت و گل اکند نقاب فرصت عیش نکند دار و بزنی جامی چند

قد آینه بگل نه علاج دل ماست بوسه ای چند بر آئینه بر و شامی چند

زاهد از کوه زندان به سلامت بگذر تا خرابات نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جلد چو گفتی هنرش نیز کمو نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای کدلیان خرابات، خدایار شاست چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دودی کش خویش که ملو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مرفروغ تو بسوخت کاکارا، نظری کن سوی ناکامی چند

خودتان ببینید کی ست این مخاطب.

۲- اشاره ای است ضمنی به این بیت از یک غزل حافظ: «ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند».

۳- بله، سواد آن قدر هست که بدانیم «ارباب» جمع مکسر کلمه «رب» عربی به معنی «پروردگار» است، اما این جمع در فارسی در حالت مفرد هم، البته به معنی «مالک» و در مقابل «رعیت» و همچنین به معنی آقا و صاحبکار و مانند اینها، به کار می رود، و در این حالت جمع آن می شود «اربابها» یا «اربابان».

۴- حافظ کلمه «حکمت» را به معنای قدیم آن به کار برده است، یعنی همه علمها و در رأس آنها، فلسفه. در ابتدا «فیلسوف» به کسانی مثل سقراط و افلاطون و ارسطو و ابن سینا می گفتند که در همه علمهای زمان خود استاد بودند. بعدها علمهای مختلف، از جمله ریاضیات و طب، وسعت یافت و مستقل شد، و فلسفه با معنای امروزی در کنار آنها قرار گرفت و به حیطة علوم انسانی در آمد.

۵- عبارت «به آواز بلند» از حافظ است، در این بیت: «عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / واین همه منصب از آن حور پریش دارم».

۶- در آیه نوزدهم و بیستم از باب دوم از کتاب اول «موسی» که عنوانش «سفر پیدایش» است، می خوانیم که «خداوند خدا هر حیوان صحرا و هر پرنده آسمان را از زمین سرشت و نزد آدم آورد تا ببیند که چه نام خواهد نهاد و آنچه آدم هر ذی حیات را خواند، همان نام او شد. * پس آدم همه

بهایم و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد.» خوب است که همه «ذی حیات»های خشکی و دریا و آسمان اسمهایی را که آدم به زبان «باغ عدن» روی آنها گذاشت، فراموش کردند و گرنه فکر کنید حالا چه غوغایی می شد.

فرق بت و مجسمه

سلام. این را صادقانه عرض می‌کنم که نمی‌دانم چي باعث شد آدمیزاد «مجسمه ساز» بشود. خود پرستی؟ بُت پرستی؟ یا یک چیز دیگر! اما در این هشتاد سال زندگانی و زنده مانی، درست یا غلط، این را فهمیده‌ام که آدمیزاد از همان اوّل کار می‌دانسته بود که «بُت» مجسمه هست، اما هر «مجسمه» ای بُت نیست.

پیش از آنکه، در جای نامعلومی از هزارهٔ دوّم پیش از میلاد مسیح، «ابراهیم» خلیل الله، (۱) جدّ اعلای بنی اسرائیل و بنی اسماعیل (۲)، در عصر «نمرود»، پادشاه اساطیری «بابل» (۳)، بتها را بشکند و دین «توحیدی» (۴) یا «یکتا پرستی» یهودیت، مسیحیت، و اسلام را بنیاد بگذارد، قومهای مختلف دنیا در عالم خیالی خودشان خداها یا ربّ النوعهای زیادی داشتند و خلیه‌هایشان هم با تصوّری که از هر خدایی در ذهنشان نقش می‌بست، مجسمه ای می‌ساختند تا بتوانند در مقابلش وایستند و ستایشش بکنند و خواسته‌هایشان را به عرضش برسانند.

در واقع آنها بت‌هایشان را با نیازها و آرزوهایشان می‌ساختند و قدرتهایی را که می‌خواستند خودشان داشته باشند، و نداشتند، به بت‌هایشان می‌دادند. به عبارت دیگر بت‌هایشان نماینده‌های خودشان بودند. بت‌هایشان، زبانم لال، وجود کمال یافته و به خدایی رسیدهٔ خودشان بودند.

خوب، حالا اگر قبیله‌های کوچک روستانشین این هنرمندهای بت ساز، بعد از چندین و چند هزار سال، بشوند ملت‌های بزرگ متمدن جهانگیر

و جهاندار و جهان آشوب، و روستاهای کوچکشان شهرهای بزرگ با قصرهای باشکوه، و کدخداهای کوچکشان جاشان را بدهند به پادشاههای بزرگ و خودشان بشوند دستیار و خدمتگزار آنها و اصحابُهم، می شود تصوّر کرد که ...

... که چی؟ که امپراتورها و پادشاهها، و حتّی سر به فرمانهاشان، دیگر دلشان نخواهد مردم «بُت پرست» بمانند و چندین و چند برابر آنها «خدا» داشته باشند و همه ش بروند پیش «مجسمه» این خداها سر تعظیم فرود بیاورند و آنها را ستایش کنند، بلکه دلشان بخواهد مردم فقط یک خدا داشته باشند، و آن هم یک خدای نادیده برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم (۵).

آنوقت «بُت سازی» موقوف شد، ولی، الحمد لله، هنرمندهای «بُت ساز» شدند «مجسمه ساز»، و دل و روده قصرها و سرسرای حکومتخانه ها و خیابانهای شهرها و باغهای عمومی و هر جای عمومی دیگر، پر شد از «مجسمه» های «از مردم بهتران» و «از خدا بالاتران».

این بود و بود تا اینکه «مجسمه» ها خیلی اهمیت پیدا کردند و شدند «رمز»، یا «مظهر»، یا «سمبول» قدرتهای حاکم، و لازم شد که وقتی یک «قدرت کهنه» عمرش به سر آمد، یا «به سر آورده شد» و رفت، یا «رفتارنده شد»، مجسمه هاش هم مثل همه چیزهای دیگرش برچیده شود و ...

و اینجایش خیلی تأمل انگیز است که معمولاً می گویند «و به زباله دان تاریخ انداخته شود!» راستش چیزی که این بنده حقّ را به صحبت درباره فرق «بُت» و «مجسمه» ترغیب کرد، خیابانهای شهر لندن است. نه فقط خیابانهایش، بلکه می بینم، به یک حساب، همه جاش «زباله دان

تاریخ» (۶) است. «دولتها»، کم خوب و کم بد، می آیند و می روند، و بر عکسِ خیلی جاها، «مجسمه»ها و «قانون»ها به جای خود می مانند (۷) تا، لأبد، ثابت کنند که «تاریخ زباله دان نیست»، شرح واقعیتها و واقعه های گذشته در حیات ملتها.

۱- ابراهیم خلیل الله: «خلیل لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل الرحمن و خلیل الله نیز می گویند (لغتنامه دهخدا). خلیل الله یعنی «دوست خدا»، چنانکه لقب موسی کلیم الله است، یعنی سخنگوی خدا. قابل تأمل آنکه گفته اند «آزر»، پدر ابراهیم، کارش بُت تراشی بود: پدر بت تراش، پسر بت شکن!

۲- ابراهیم یک پسر، به نام «اسماعیل» از کنیزی به نام «هاجر» داشت، و بعد همسرش «ساره» پسری آورد که «اسحاق» نامیده شد. «اسرائیل» هم لقب «یعقوب»، پسر اسحاق، نوه ابراهیم بود. قوم یهود را فرزندان «اسرائیل» می دانند و «بنی اسرائیل» می خوانند. درباره «اسماعیل» در لغتنامه دهخدا، به نقل از «سفر پیدایش» در کتاب عهد عتیق آمده است که «اسماعیل...زوجه مصریه ای برای خود نکاح کرد و دوازده پسر که هر یک رأس و رئیس یکی از طوایف اعراب بودند تولید کرد». بنابراین، به فرزندان اسماعیل، که عربها باشند، می توانیم بگوییم «بنی اسماعیل».

۳- نمرود: «ابن کنعان بن کوش، پادشاه اساطیری بابل است که دعوی خدایی کرد. ابراهیم در عهد او به پیغامبری مبعوث گشت و خلق را به پرستش خدای یگانه دعوت نمود، و بتهای بابلیان را درهم شکست. به فرمان نمرود آتشی برافروختند و ابراهیم را در آتش افکندند، اما به خواست خدا

آن آتش بر ابراهیم خلیل الله گلستان گشت (لغتنامهٔ دهخدا).

۴- مراد از «دین توحیدی» یا «یکتا پرستی» که در انگلیسی به آن «*Monotheism*» می گویند، اعتقاد به وجود خدای یگانه، آفریدگار کلّ عالم هستی است. معتبرترین دینهای توحیدی سه دین یهودیت و مسیحیت و اسلام است که اصل و منشأ آنها یکی است. اما دین زردشتی را هم توحیدی می دانند و می گویند اعتقاد به وجود اهریمن، الزاماً اعتقاد به وجود دو خدا، یا «دوتا پرستی» نیست.

۵- «برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم» مصراعی است از یک شعر سعدی شیرازی در دیباچهٔ کتاب «گلستان»: «ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم؛ / مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر، / ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم.»

۶- در فارسی نمی دانم اوّل بار کی و کی عبارت «زباله دان تاریخ» را به کار برده بوده است. شاید تصوّر بعضیها این باشد که تاریخ «بدها» و «بدیها» را در «زباله دان جهنمی» خود نگاه می دارد و «خوبها» و «خوبیها» را در «تالار بهشتی» خود، حال آنکه اگر تاریخ را حافظهٔ سرگذشت ملت‌ها بدانیم، در رقم زدن سرگذشت هر ملّتی همهٔ افراد آن ملّت در حدّ خود سهمی دارند. در دانشنامهٔ انگلیسی «ویکی پدیا» آمده است: «زباله دان تاریخ (هیچنین آشغال‌دان تاریخ، تلّ آشغال تاریخ، یا گود زبالهٔ تاریخ) مجازاً جایی است برای انبار کردن اشخاص، وقایع، آثار، اعتقادات و غیره، وقتی که در تاریخ فراموش یا بی اعتبار می شوند. این اصطلاح در قرن نوزدهم در جاهای مختلف به کار رفته بود، اما بعد از آنکه آن را «لئون تروتسکی» در واکنش به رفتار «منشویکها» کنگرهٔ دوّم شوراهای پتروگراد را، در ۲۵

اکتبر ۱۹۱۷ ترک کردند و موجب شدند که «بلشویکها» موقعیت خود را مستحکم کنند، به کار برد، این اصطلاح بر سر زبانها افتاد. تروتسکی در خطاب به منشویکها گفته بود: «شما افرادی بیچاره و منزوی هستید! ورشکسته اید. نقشتان را بازی کرده اید و کارتان تمام شده است. از این به بعد بروید به جایی که در انتظار شماست: زباله دان تاریخ!»

۷- از جمله بزرگانی که مجسمه هاشان مانده است، یکی «اولیور کرامول» (*Oliver Cromwell*) [۱۵۹۹-۱۶۵۸] نظامی و سیاستمدار معتبر انگلیسی و نماینده پارلمان است که در اختلاف چارلز اول، پادشاه انگلستان با پارلمان، طرف پارلمان را گرفت و جنگ نیروی وفادار به پارلمان با نیروی وفادار به سلطنت را رهبری کرد و با رأی پارلمان پادشاه را به جرم خیانت به ملت اعدام کرد و خودش زمام حکومت را در مقامی مشابه «وکیل الرعایا» به دست گرفت؛ و دیگری همین «چارلز اول» (*Charles the First*) پادشاه انگلستان است که به حکم «اولیور کرامول» اعدام شد؛ و یکی هم «هنری هشتم» (*Henry the Eight*) [۱۴۹۱-۱۵۴۷] است که یکی از با قدرت ترین و در عین حال بدنام ترین پادشاهان انگلستان بود که در مخالفت با «پاپ»، کلیسای انگلستان را از کلیسای کاتولیک روم جدا کرد و خودش شد هم پادشاه و هم رئیس کلیسا و در قانون اساسی پادشاهی را حقی اعطاء شده از جانب خدا اعلام کرد، و شش زن گرفت و دو تا شان را طلاق داد، دو تاشان را به جرم زنا اعدام کرد و یکیشان هم در ۳۶ سالگی مرد، و ششمین و آخرین زنش که ۲۱ سال از او جوان تر بود، زنده ماند و او را در گور کرد، ولی متأسفانه ۱۵ ماه بعد به دیار باقی شتافت.

دستور پخت کوکوی سبزی

سلام. راستی شما، چه آقا، چه خانم، اهل آشپزی هستید؟ یعنی هنر آشپزیتان از حدّ پختنِ «تخم مرغ نیمروی ساده» فراتر می رود و مثلاً به پختنِ «کوکوی سبزی» می رسد؟ یا مثلاً می دانید که حدوداً چند نوع کوکو داریم؟ (۱) یا مثلاً در جایی خوانده اید که سابقه این خوراک همه پسند ملی به عهد کدامیک از سلاطین کدام سلسله بر می گردد؟ (۲) یا مثلاً فکر کرده اید که بر چه اساسی به آن «کوکو» می گویند و «خاگینه» نمی گویند؟ (۳) یا از کسی شنیده اید که چه کسی یا چه جور آدمی می تواند آن را اختراع کرده باشد؟ (۴)

من خودم جواب هیچکدام از این سؤالات را نمی دانم. اما این را می دانم که کوکو پرستانِ مؤمن می توانند، از طریق لغتنامه «دهخدا» از لغتنامه «انجمن آرا» (۵) بشنوند که کوکو «به معنی خورش خاگینه، معروف است»؛ و از لغتنامه «آندراج» (۶) بشنوند که: «نوعی از مأكولات که از بیضه سازند»؛ و ببینند که «غیاث اللّغة» (۷) از «بیضه مرغ» یاد می کند.

و البته از زبان خود «دهخدا» در یادداشتش بخوانند که: «طعامی که از گندنای (۸) کوبیده و جز آن با خایه زده (۹) در روغن سرخ کنند. قسمی از طعام با خایه مرغ و سبزی کوفته کرده (۱۰)».

بیخشید. می دانم که خیلی وقت است که ما بدون احتیاط می گویم «تخم مرغ»، ولی ظاهراً تا عهد «دهخدا» خیلی از ادیبهای ما، لابد از روی احتیاط، ترجیح می دادند که به جای «تخم مرغ» بگویند «بیضه» یا «بیضه

مرغ»، و «خایه» یا «خایه مرغ». در زمان ما صورت «خاگ» (۱۱) از کلمه «خایه» (۱۲) به معنی «تخم مرغ» در کلمه مرکب «خاگینه» مانده است: «خاگ» به علاوه پسوند اسم ساز «ئینه»، می شود «خاگینه»، غذایی ساخته شده از «تخم مرغ»، مثل «پشمینه» که پوشاکی است ساخته شده از «پشم».

باز هم باید ببخشید. توضیح واضح‌تر شد! اما البته کوکوپرستان مؤمن می توانند به یک کتاب آشپزی معروف و معتبر مراجعه کنند و ببینند کوکوی سبزی ای که به تناول آن و شکر خدای روزی رسان مشغول می شوند، از چه موادی درست شده است. در یکی از کتابهای جامع آشپزی، تألیف یکی از معتبرترین کدبانوها، این مواد لازم برای کوکوی سبزی ذکر شده است: «تخم مرغ، روغن فراوان، تره، جعفری، شوید، گشنیز، چند برگ کاهو، زرشک، گردوی خرد کرده، جوش شیرین، نمک و فلفل».

چند وقت پیش، برای یک مهمان بسیار خبره در طبّاحی ملی کلاسیک و مدرن، در کنار سبزی پلو و ماهی، مقداری کوکوی سبزی هم گذاشتم. وقتی تکه ای از آن خورد، گفت: «چه کوکوی خوشمزه ای! به مواد معمولیش چیزی اضافه کرده ای؟»

گفتم: «این کوکو، غیر از تخم مرغ و جعفری و نمک و کمی روغن، هیچ چیز دیگر ندارد!»

می دانم که خودتان، از پسکوچه طنز، به نتیجه اخلاقی این درس آشپزی رسیده اید. با وجود این عرض می کنم که نمی دانیم کوکوی سبزی را کی و کی اختراع کرد، اما دور از واقعیت نیست اگر بگوییم که دستور پخت اصیل و صحیح آن از یکی از مادرهای مقدس سلسله حوایان، با

تحویل سنتهای طبّاحی از مادر به دختر، در طول قرنهای متمادی، به دست ما امروزیها رسیده است تا آن را عیناً و تماماً برای نسلهای آینده تا روز قیامت، حفظ کنیم، ان شاء الله.

۱- به یک روایت، بیست و پنج نوع، از آن جمله و در رأس آنها کوکوی سبزی. ۲- با توجه به این واقعیت که «دهخدا» برای تعریف «کوکو» از لغتنامه های دوره «قاجاریه» استفاده می کند، نه از لغتنامه های تألیف شده در دوره های قدیم تر، شاید اختراع کوکو هم در همان دوره انجام گرفته باشد! ۳- لغتنامه «آندراج»، تألیف محمد پادشاه، متخلص به «شاد»، فرزند غلام محیی الدین، میرمنشی مهاراجه میرزا آند گجپتی راج منه سلطان بهادر، راجه ایالت ویجی نگر از ایالات دکن هندوستان، ۱۲۵۴ شمسی. ۴- لابد «رعیت» فقیری آن را اختراع کرده است که دور از چشم «ارباب» چندتایی مرغ نگه می داشته است، آن هم برای کوکو کردن تخمشان، نه برای کباب کردن گوشتشان! ۵- لغتنامه «انجمن آرای ناصری»، تألیف امیرالشعراء رضا قلیخان هدایت، ۱۲۴۹ هجری شمسی. ۶- در لغتنامه «انجمن آرا» با کلمه «خاگینه» به کوکو اشاره شده است، ولی به طوری که «دهخدا» از «فرهنگ نظام» نقل کرده است: «خاگینه خوراکی است ساخته از تخم مرغ که زرده و سفیده را به هم زده در روغن سرخ کنند و گاهی شکر یا قند هم ریزند.» (فرهنگ نظام، تألیف محمدعلی داعی الاسلام).

۷- لغتنامه «غیاث اللغه»، تألیف محمد غیاث الدین بن جلال الدین رامپوری، ۱۲۰۵ هجری شمسی. ۸- گندنا: «گیاهی مأکول و از طایفه سیر، و به لغت مردم تهران تره و به تازی کراث نامند.» (دهخدا به نقل از لغتنامه ناظم

الاطباء). ۹- «خایه زده» لابد یعنی تخم مرغی که زرده و سفیده آن را خوب به هم زده باشند. ۱۰- «سبزی کوفته کرده» هم لابد یعنی سبزی خرد کرده، سبزی کوبیده، له شده. ۱۱- سه کلمه «بیضه» و «خایه» و «تخم» را در زبان فارسی امروز نمی توان «مترادف» دانست. کاربرد آنها در معنی متفاوت شده است. «بیضه» و «خایه» مترادف با «خصیه» (*testicle*) هست، اما دیگر به معنی «تخم مرغ» به کار نمی رود. ۱۲- «خاگ»، به نقل از لغتنامه دهخدا: «بیضه مرغ. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). تخم پرنده. (فرهنگ نظام). مرغانه. چوزی. || خاگِ کبک یک قسم انگور است که بسیار نفیس می باشد و در شیراز بوده و به تخم کبک مشهور و شبیه به آن است. (انجمن آرای ناصری).

وَأَسْأَلُ، وَأَسْأَلُ!

سلام. البتّه شما خودتان خیلی بهتر از من می دانید که یک چیزی را وقتی به کسی «اعاده» می کنند، که آن چیز را به ناحقّ از او «سلب» کرده باشند. پس مثلاً وقتی یک آدم لودهٔ بچهٔ گول زنِ بزرگ فریب به اسم «جیمی سویل» (۱) بتواند در رادیو و تلویزیون ملّی یک مملکت مجری چند تا برنامهٔ عامّه پسند بشود (۲)، و با پول جمع کردن برای چند تا سازمان خیریه (۳)، خودش را محبوب القلوب «مردم همیشه در اکثریت» (۴) بکند، و به توصیّهٔ دولتِ وقت از ملکه لقب «سر» (۵) بگیرد، و در مرگش مراسم با شکوه بزرگداشت ترتیب بدهند و همهٔ اینها جمعاً بشود «حیثیت» این آدم، و بعد ...

... بله، و چند وقت بعد، متأسفانه تقّش در بیاید که این آدم انحراف جنسی داشته است، و دست کم شصت سالی، هر جا که «با کودکان سر و کارش می افتاده است» (۶)، و هر وقت که امکانش دست می داده است، با کودک نوازیهای پلیدش اطفاءِ شهوت می کرده است، و مسئولان سازمانهای ذیربط و ذی نفع، از آن جمله «بی بی سی»، العهده علی الراوی، بویی از سیرتِ گرگی این میش به مشامشان خورده بوده است، ولی، خوب دیگر ...

خوب، که خوب! حالا چه کار باید بکنند؟ لابد می آیند عقلها را روی هم می گذارند، و حیثیتی را که به ناحقّ برای او ساخته بودند، پس می گیرند، یعنی از او «سلبِ حیثیت» می کنند و کلنگ بر می دارند و در یک چشم به هم زدن بنای «یادبود» او را «نابود» می کنند.

راستش چیزی که مرا به یاد این حماسه سیاه اخلاقی انداخت، خواندن کتابی است از پروفیسور «سیریل ادوین میچینسون جود» (۷)، نویسنده و فیلسوف و جامعه شناس انگلیسی. باید بگویم: «وأسفا! وأسفا! که چه کردند با این آزاد مرد متفکر، آن هم در زادگاه نیوٹن (۸) و داروین (۹) و «تامس پین»! (۱۰)

من نمی گویم، گفته اند که «دکتر جود» از معروف ترین روشنفکر های بریتانیایی زمان خودش بود و به اندازه «جورج برنارد شا» و «برتراند راسل» شهرت و اعتبار داشت. در بیست و سه سالگی کارمند دولت شد، اما کارمند دولت نماند. در سال ۱۹۳۰ با عنوان رئیس بخش فلسفه و روانشناسی «بریک کالج» (۱۱) دانشگاه لندن به کار مشغول شد و با انتشار دو کتاب «راهنمای اندیشه نو» و «راهنمای فلسفه» (۱۲) نامش بر سر زبانها افتاد.

در سال ۱۹۴۰ رادیو بی بی سی با انتخاب «پروفیسور جود» و چند استاد و دانشمند دیگر (۱۳)، برای اجرای برنامه ای ثابت با عنوان «در محضر عقلاء» (۱۴) هیئتی علمی تشکیل داد و این برنامه بعدها در تلویزیون هم ادامه یافت و کارش دادن جوابهای علمی و تحلیلی و مباحثه ای به سؤالهای شنندگان بود.

این متفکر کم نظیر، که از او بیش از صد کتاب و رساله با ارزش به جا مانده است، در آوریل ۱۹۴۸، محض شوخی با شرکت راه آهن، بدون بلیت سوار ترن شد. او را گرفتند، دو پوند آن زمان جریمه اش کردند، و این ماجرا، با آب و تاب مناسب زشت ترین رسوایی قرن در صفحه اول روزنامه های معتبر چاپ شد، و دستگاه «بی بی سی» هم او را اخراج

کرد. چرا؟ کی می داند؟ بیچاره از رنج این ظلم و تحقیر بیمار و زمینگیر شد، و بعد سرطان هم گرفت و در آوریل ۱۹۵۳، در شصت و یک سالگی مُرد و ظاهراً هیچکس، هرگز، به فکر «اعاده حیثیت» به غارت بُرده شده او نیفتاد!

۱- جیمی سَویل (Sir James Wilson Vincent "Jimmy" Savile)، ۱۹۲۶-۲۰۱۱... ۲- دو برنامه ای که او را مشهور کرد و بی بی سی را خرسند، یکی برنامه موسیقی پاپ بود در معرفی محبوب ترین آهنگهای روز، و دیگری برنامه «جیم ترتیش را می دهد» (*Jim'll Fix It*) که بچه ها آرزوهایشان را با این برنامه در میان می گذاشتند و جیمی سویل برای به آرزو رساندن آنها اقدام می کرد. ۳- گفته شده است که او برای چند بیمارستان و سازمان خیریه در حدود چهل میلیون پوند پول جمع آوری کرده بود و این کار نועدوستانه اش پشتوانه حسن شهرت او شده بود. ۴- اصطلاح «مردم همیشه در اکثریت» را من به معنای آن اکثریتی ساخته ام که در هیچ شرایطی سرشان آن قدر درد نمی گیرد که به آن دستمال ببندند، و با هر موقعیتی سازگار می مانند و ماندگار، و تا به حال هرگز از اکثریت نیفتاده اند. ۵- لقب «سر» (*Sir*) با توصیه دولت به وسیله مقام سلطنت به کسانی که با هر شغل و در هر موقعیتی خدماتی با ارزش برای نظام و مردم انجام داده باشند، اعطاء می شود. در انگلیسی به صاحب این لقب «نایت» (*Knight*) می گویند که تقریباً برابر با «شهباز» فارسی است، و در بازی ورق به آن «سرباز» می گوئیم. ۶- اشاره ای است به این بیت از «مثنوی مولوی»: «چون که با کودک سر و کارت فتاد،/ پس زبان کودک باید گشاد!» ۷- سیریل ادوین میچینسون جُود (Cyril Edwin

۸- نیوٹن (Sir Isaac Newton) فیزیکدان، ریاضیدان، ستاره‌شناس، و فیلسوف انگلیسی، کاشف نیروی جاذبه (۱۷۲۷-۱۶۴۲). ۹- داروین (Charles Darwin) طبیعیدان و زیست‌شناس انگلیسی، صاحب نظریه تکامل، که معروف‌ترین اثر او «بنیاد انواع» است (۱۸۰۹-۱۸۸۲). ۱۰- تام (تامس، توماس) پین (Thomas Paine) فیلسوف، نظریه پرداز سیاسی، مبارز انقلابی انگلیسی تبار آمریکایی، از بنیادگذاران ایالات متّحد آمریکا، که معروف‌ترین آثار او «حقوق انسان»، «عصر خرد»، و «عقل سلیم» است. ۱۱- برِک کالج (Birkbeck College). ۱۲- راهنمای اندیشه نو (Guide to Modern Thought)، راهنمای فلسفه (Guide to Philosophy). ۱۳- هیئت اصلی سه نفر بودند، پروفیسور سیریل ادوین میچینسون جود، جامعه‌شناس و استاد فلسفه، جولین هاکسلی (Julian Huxley)، زیست‌شناس و فیلسوف، و آرچیبالد بروس کمپل (Archibald Bruce Campbell)، افسر نیروی دریایی، نویسنده و مورّخ، و در هر برنامه چند صاحب‌نظر مهمان. مهمانهای اوّلین برنامه یکی جیمز فرانسیس هورابین (James Francis Horrabin)، نویسنده سوسیالیست و نماینده پارلمان از حزب کارگر بود، و دیگری جین مکلاکلن (Jean McLachlan) نویسنده و پژوهشگر.

چوبستان، گوشتستان

سلام. نمی دانم آدم باید خدا را شکر کند، یا از خدا گله مند باشد، که نمی تواند نگاه کند، ببیند، بگذرد و بی خیالش باشد! می بینم آقای میانه سالی که توی ایستگاه اتوبوس ایستاده ست، کاپشنی به تن دارد با مارکِ انگلیسی «تیمبرلند» (۱).

نمی توانم بی خیالش باشم. می روم توی فکر، بینم اگر بخواهیم این اسم را فارسی کنیم، چی می شود. چیزی غیر از «چوبستان» به ذهنم نمی آید (۲). چند بار می گویم «چوبستان» و حس می کنم اسم مسخره ای است. «جنگل» داریم، و طبیعی است؛ «درختستان» یا «درختزار» هم می توانیم بگوییم، و طبیعی است؛ اما «چوبستان»، مثل این است که آدم به یک گله گوسفند بگوید «گوشتستان».

نگاه می کنم و می بینم روی آستینِ آقای میانه سال علامتِ مخصوصِ شرکتِ دوزنده کاپشن، به شکل درختی که همه شاخه های نازک و برگهایش را زده باشند و اسکلتش مانده باشد، در وسطِ یک مربعِ خود نمایی می کند. می روم جلو و می گویم: «ببخشید، آقا، اجازه می دهید من از مارکِ روی آستینِ کاپشتان یک عکس بگیرم؟»

لبخند می زند و با لهجه خارجی غلیظی می گوید: «اشکالی ندارد، اما عکسِ آن را برای چی می خواهید؟». برایش توضیح می دهم، و او بی دلیل می خندد و می گوید اهل کشور پرتقال است. می فهمم که منظورم را نمی فهمد و حالا دو تایی بی دلیل می خندیم. عکس را می گیرم، و در

دلم برای کشتارِ تک تک درختهایی که «جنگل» اند و «جامعه» اند، و با هجوم دشمنهای «زندگی» و «زیبایی» در کره زمین، به «چوبستان» تبدیل می شوند، می گریم.

در «کتاب مقدس» یهودیها و مسیحیها، خدا موجودهای زنده ای را که خلق می کند، یکی یکی می آورد پیش «آدم» و از او می خواهد که روی آنها «اسم» بگذارد (۳). در «قرآن» مسلمانها هم خدا «اسم»های همه چیز را به «آدم» یاد می دهد (۴)، و دانستنِ «اسم» هر چیز، یعنی «شناخت» همه چیز، و این هنر یا موهبتی است که «فرشته» ها از آن محرومند (۵)، همان طور که از «عشق» محرومند (۶).

اجداد ما، در چند هزار سال پیش، برای اینکه در عالم هستی به همه چیز مفهومی انسانی بدهند، برای واقعیتِ ناشناخته هر چیز افسانه ای یا اسطوره ای می ساختند. درخت در چشم آنها و در ذهن آنها یک موجود زنده مستقل مثل خودشان بود. جان داشت، دل داشت، روح داشت، عشق داشت، دنیای خودش را داشت.

اگر می خواستند بدانند درخت چیست، برای این نبود که مثلاً با ماشینهای پر قدرتِ جهل و طمع جنگلهای آمازون را تبدیل به «چوبستان» بکنند و «جسدِ درخت»ها را که «مصرف» کردند، دست به کارِ مصرفِ زمینهای غصب شده از جنگلها، برای تهیه مسکن و تولیدِ قوت و غذای میلیونها تخم و ترکه «اضافه بر سازمان» آدمهای آماری (۷) بشوند، و ارقام حسابهای بانکی شرکتها بزرگ را درازتر بکنند.

حالا که عصر افسانه ها و اسطوره ها را پشت سر گذاشته ایم و در شناخت علمی و تجربی همه چیز به اوج رسیده ایم، متأسفانه داریم عادت

می کنیم که به همه چیز از دریچه «مصرف» نگاه کنیم. اکثریت همیشه با زمانه سازمان (۸) همه چیز را، در «عالم مصرف»، از حیوان و گیاه و اشیاء گرفته تا خدمات، به ترتیب اهمیت، مایحتاج معدی، تحت المعدی، و فوق المعدی می بینیم و بس! و عاقبتاه!

۱- تیمبرلند (Timberland)، جنگلی که درختهای آن را برای تهیه چوب صنعتی و ساختمانی می اندازند، یا زمینی که برای تهیه این نوع چوب در آن درختکاری می کنند. ضمناً نمی دانستم که «تیمبرلند» اسم یکی از شرکت‌های معروف طراح و سازنده انواع لباسها و کفشهای مُد بالاست.

۲- تیمبر (timber) در انگلیسی به معنی الوار و چوب صنعتی و ساختمانی است، و «لند» به معنی زمین، به صورت پسوند هم به کار می رود. مثلاً می گویند «هایلند» (highland)، یعنی «کوهستان». پس می توانیم «تیمبرلند» را در ترجمه (البته به طنز) «چوبستان» بخوانیم.

۳- در باب دوم «سفر پیدایش»، از کتاب عهد عتیق، در کتاب مقدس، آیه های ۱۹ و ۲۰ را می خوانیم: «و خداوند خدا هر حیوان صحرا و هر پرندۀ آسمان را از زمین سرشت و نزد آدم آورد تا ببیند که چه نام خواهد نهاد و آنچه آدم هر ذی حیات را خواند، همان نام او شد. پس آدم همه بهایم و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد.»

۴- در قرآن، در آغاز آیه (۳۱) از سوره «بقره» آمده است: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا...» یعنی «و[خدا] همه [معانی] نامها را به آدم آموخت...» (سایت پارس قرآن).

۵- و در ادامه همین آیه و دو آیه بعدی، خدا به فرشته ها حالی می کند که چیزی سرشان نمی شود، و این آدم است که قوه شناخت دارد: «...ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» (۳۱) قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (۳۲) قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ الْغَيْبِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ (۳۳)، یعنی « سپس آنها را بر فرشتگان عرضه نمود و فرمود اگر راست می گوید از اسامی اینها به من خبر دهید (۳۱). گفتند منزهی تو، ما را جز آنچه [خود] به ما آموخته ای هیچ دانشی نیست؛ تویی دانای حکیم (۳۲). فرمود ای آدم ایشان را از اسامی آنان خبر ده و چون [آدم] ایشان را از اسماءشان خبر داد، فرمود آیا به شما نگفتم که من نهفته آسمانها و زمین را می دانم و آنچه را آشکار می کنید و آنچه را پنهان می داشتید، می دانم (۳۳) (سایت پارس قرآن).

۶- در اشاره به محروم بودن فرشته ها از عشق، که به یک تعبیر «شور دانستن» باشد، حافظ شیرازی در غزلی می گوید: «فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی / بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز!» سعدی شیرازی هم در اشاره به «عشق» و «آدم» می گوید: «حدیث عشق اگر گویی گناه است، / گناه اول، ز حوا بود و آدم!»

۷- اصطلاح «آدمهای آماری» را من برای جمعیت مقلد و پیرو به کار برده ام، جمعیتی که اعتبارش به شناسنامه او و رقمی است که هر یک از افراد آن به جمعیت کلی یک کشور می افزاید و در همه موارد همین شخصیت رقمی و آماری او به حساب می آید، نه فردیت او.

۸- عبارت صفتی «با زمانه بساز» برداشتی است از این بیت که باید از

مسعود سعد سلمان باشد: «اگر سپهر بگردد ز حالِ خود، تو مگرد / و گر
زمانه نسازد، تو با زمانه بساز.»

سلاحهای بازدارنده

سلام. مقدمتاً این را بگوییم که دروغِ یک کاسبِ مؤمنِ معتقد به معاد و آتشِ جهنمِ مرا به یاد بمبِ اتمی و لقبِ «ساده گول زن» آن انداخت (۱). می دانید که الآن پنج تا قدرتِ بزرگِ دنیا، که چون قدرتِ بزرگند، حقّها و امتیازهای استثنایی دارند، جمعاً صاحبِ آن قدرِ سلاحِ هسته ای هستند که برای سه بار نابود کردنِ کاملِ کرهٔ زمین و تمامیِ موجوداتِ زندهٔ آن از کافی هم کافی تر است.

بله، آن پنج تا قدرتِ بزرگِ «صاحبِ الحقّ و الامتیاز» عبارتند از آمریکا، روسیه، بریتانیا، فرانسه، و چین. چرا؟ چرا اینها باید چنین باشند و چنین کنند؟ زبانم لال، خدا هم نمی داند! اما این را تقریباً همه می دانند که همان یک باری هم که یکیشان در جنگِ جهانی دوم آمد هیروشیما و ناگاساکی (۲) را بمبارانِ اتمی کرد، نتیجهٔ ضدّ حیاتی و ضدّ انسانی و ضدّ خدایی این کار باید برای سبکِ مغزترین «سیاست باز»های این پنج قدرت، و سنگین هوش ترین «حکومت باشی»های مملکتهای بی قدرت به اندازهٔ کافی «شعور انگیز» می بوده باشد!

حالا بوده بود یانه؟ اگر می بوده بود، لابد فهمیده بودند که بمبِ اتمی اصلاً «سلاح» نیست (۳)، که بتواند «باز دارنده» باشد، و بشود آن را هی ساخت و ساخت و انبار کرد تا خودِ این پنج تا قدرتِ بزرگ را از همدیگر بترساند (۴)، و همهٔ مملکتهای بی قدرت دنیا را از هر پنج تاشان، و بی قدرتها هم کم کم، هوس کنند که چند تایی بمبِ اتمی داشته باشند تا در میدانِ

<۱۲۸>

فیلها، موشهای بی‌عرضه قلمداد نشوند و پیش خداشان شرمنده نباشند!

بعد از «جنگ داغ» جهانی دوم، قدرتهای همدست فاتح سر تقسیم دنیا با هم چپ افتادند و کارشان به «جنگ سرد» کشید، و بدون مشورت با عقل سلیم، آمدند در مقابل «سلاح تهاجمی» و «سلاح دفاعی» (۵)، اسم بمب اتمی را گذاشتند «سلاح بازدارنده»، یعنی بله، ما می دانیم که نباید باش حمله بکنیم، نباید باش دفاع بکنیم، اما خوب است که داشته باشیمش تا اگر...

تا اگر چی؟ تا اگر یکی از قلدرهای اتمی آن قدر فواره شعورش رفت بالا و آن قدر کاسه احتیاطش لبریز شد که آمد ... که آمد چی؟ که آمد کره زمین را سرتاسر به جهنم تبدیل کرد، بقیه هم بمبهای اتمی بازدارنده شان را از پستو در بیاورند و بترکانند تا خودشان هم در نابودی کامل کره زمین سهمی داشته باشند؟ بابا، بیایید دست ور دارید از این بازیهای تو خالی و بی مزه ای که باش حتی بچه ها را هم نمی شود گول زد!

یکی نیست به این «واعظ»های «غیر متعظ» قدرتهای بزرگ بگوید: «شما که خودتان سازنده و انبار کننده بیش از نود و نه در صد بمبهای اتمی دنیا هستید، بیایید انسانیت کنید و شرافتمندانه این انبار نود و نه در صدی را به طرزی علمی و عملی از میان بردارید تا آنوقت بتوانید هر لولو سر خرمنی که خواست یواشکی «ترقه اتمی» درست کند، دُمش را با یک کهنه خشک (۶) بگیرید، بیندازیدش تو سبد کاغذ باطله!

بله، صفت ساده گول زن «بازدارندگی» سلاحهای اتمی خلیها را به یاد «آتش جهنم» می اندازد، همان آتشی که فلسفه وجودیش «بازداشتن

فرزندانِ حضرتِ آدم از ارتکابِ گناه» بوده است! اما بیاییم الحقّ و الانصاف بگوییم که در این دو سه هزار سال گذشته چند نفر از میلیاردها مؤمن دنیا را در طولِ عُمرشان، صد در صد، از ارتکابِ گناههای صغیره و کبیره باز داشته است؟

۱- خوب، آدم باید خیلی ساده باشد که بهش بگویند و باور کند که بمب اتمی نه برای «حمله» است، نه برای «دفاع»، بلکه یک «سلاح بازدارنده» (deterrent weapon) است، یعنی اگر شما آن را داشته باشید، هیچکس جرئت نمی کند به شما حمله کند.

۲- هیروشیما (Hiroshima) یکی از شهرهای بزرگ جزیره «هونشو» (Honshu) و ناگاساکی (Nagasaki) یکی از بزرگترین شهرهای جزیره «کیوشو» (Kyushu) در کشور ژاپن در سال ۱۹۴۵، نزدیک به پایان جنگ جهانی دوم به وسیله نیروی هوایی ایالات متّحد آمریکا بمباران اتمی شد و این لگّه ننگ تا ابد از دامن تاریخ حیات بشر پاک نخواهد شد.

۳- اگر ماده ای «زهری» باشد که هرگز نباید خورده شود، چنین ماده ای «دارو» نیست. پس اگر چیزی بسازند و اسمش را «سلاح» بگذارند و همه بدانند که آن را هرگز، چه برای حمله و چه برای دفاع، نباید به کار ببرند، این «چیز» اصلاً «سلاح» نیست. در دست عاقلان «فریب» است و در دست دیوانگان «زهر بی تریاق».

۴- در سال ۱۹۶۲، در زمان فرمانروایی خروشچف در شوروی و ریاست جمهوری کندی در آمریکا، استقرار موشکهای بالیستیک شوروی در «کوبا» موجب خشم دولت آمریکا شد و کندی جدّاً خروشچف را با

تهدید به کاربرد بمب اتمی در حمله به روسیه ترساند و خروشچف جا زد و موشکهای شوروی را از کوبا بیرون برد. سؤال: کدامیک از این دو «سیاست باز» دیوانه تر یا فریبکارتر بود؟

۵- «سلاح تهاجمی» و «سلاح دفاعی» دو اصطلاح آدمیزاد ساخته ای است که مثلاً اگر «تانک» زبان آدمیزادی می دانست، می گفت: «آهای آدمیزاد، با این اصطلاحها سر کی را می خواهید کلاه بگذارید؟ من تانکم. یک وسیله کشتن و خراب کردن در موقع جنگ هستم. اگر با من به شما حمله کنند، می شوم «تهاجمی»، و اگر در همان موقع شما در مقابل حمله کننده ها از من استفاده کنید، می شوم «دفاعی». خودتان از این بازی مهمل با کلمه ها خنده تان نمی گیرد؟

۶- در زمان بچگی از بزرگسالها زیاد شنیده بودم که به مناسبت بگویند «دُمش را با کهنه آبی بگیر، بیندازش بیرون!» نمی دانم این اصطلاح استفاده از «کهنه آبی» برای برداشتن چیزی «مکروه» یا «نجس» چه معنی و توضیحی داشته است. در لغتنامه دهخدا و فرهنگ فارسی معین هم آن را نیافتم. شما در این باره اطلاع مفید و موثقی دارید؟

فکاهه، طنر، و طنرفکاهی

با چهارصد و پنجاهمین نامه ام از لندن سلام عرض می کنم، و به همین مناسبت می گویم اگر شما هم مثل بعضیها می خواهید گله مندانه بفرمایید که «طنر» (۱) این بنده حقّ خیلی جدّی است، و گاهی وقتها خیلی هم تلخ، حقّ به جانب شماست، و اگر مثل بعضیها انتظار دارید که گاهی هم با یک «فکاهه» (۲) شما را قه قاه بخندانم، انتظارتان به جاست.

اما خودتان حتماً تصدیق می فرمایید که هر کاری را باید از کسی خواست که «اهلیت» آن کار را داشته باشد. مثلاً «کلاغ»، از عهد «هاییل و قابیل» (۳) تا همین چند وقت پیش، «آوازخوان» نبوده است. سرِ درخت یا بر لب بام می نشسته است و «قار قار» می کرده است، و مردمی را که منتظر «خبر خوش» بوده اند، خوشحال می کرده است و به ش می گفته اند: «خوش خبر باشی!»

اما وقتی موضوع «آواز» پیش می آمده است، کلاغ در «بد صدایی» معروف بوده است، و ضمناً گفته اند که عربها، در عهد بادیه نشینی، صدای کلاغ، یا «غراب» را شوم می دانسته اند و نشانه کوچ قبیله و جدایی عشاق (۴).

حالا خیال کنید که این بنده حقّ «کلاغ» باشد، و «خبرآور». در آبادیهای دنیا و خرابه های تاریخ بگردد، و واقعیات را ببیند و با قارقارش آنها را بی «تفصیل اطنابی»، و با «تفسیر ایجازی» به عرضتان برساند. اما اگر از این «کلاغ» انتظار داشته باشید که با آواز «بلبل» و «قناری» دلتان را

برانگیزد و با قصه‌های دلچسبِ «طوطی»ها سرتان را گرم کند، اعتراف می‌کند که برای این کار اهلیت ندارد.

در ادبیات کلاسیک فارسی نمونه‌هایی از هنرمندانه‌ترین نکته‌های طنزآمیز را خواجه حافظ شیرازی در غزلهایش دارد و درباره‌ی این جنبه از هنر کلامی او صاحب‌نظرهای دوره‌ی ما مقاله و رساله بسیار نوشته‌اند. این نوع طنز را بعضی از شاعرهای معاصر هم، به شیوه‌هایی خاص خودشان به کار برده‌اند (۵). حافظ، مثلاً، گفته است:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند،

چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند.

من به این نوع طنز، با هر ظرافت هنری‌ای که گفته شود، عنوان «طنز رسوا کننده» می‌دهم. «مردم» عادی هر دوره‌ای در جریان تجربه‌های روزمره خودشان با ظاهر و باطن اهل هر مقام و حرفه‌ای حسابی آشنا می‌شوند، و بین خودشان با طنز تلخ و شیرین، «نامردم»های جامعه‌شان را «رسوا» می‌کنند، و خیلی از نکته‌هایشان ضرب‌المثل می‌شود. در زمان حافظ هم فقط حافظ نبود که از «تو» و «بیرون» بعضی یا بسیاری از واعظها خبر داشت.

حالا با نثار صد آفرین بر استاد‌های «طنز رسوا کننده»، می‌خواهم بگویم که ما «طنز آگاه کننده» هم داشته‌ایم و داریم. در این نوع طنز نویسند یا شاعر به «آن کار دیگر کردن» واعظها در «خلوت» کاری ندارد. هدفش این است که آنچه را که این واعظها در محراب و بر منبر می‌گویند،

حلاجی کند، و «جلوه» حرفهای عتیق و از اعتبار افتاده آنها را با «طنز آگاه کننده» اش بشکند.

به نظر من که می تواند نظر خلیها باشد، «طنز رسوا کننده» در ادبیات ما هزار سالی «سابقه» دارد و با ماهیت و کیفیت این «سابقه» در هر دوره ای خودش را با مشخصات «نامردم» های آن دوره «نو» و «دوره پسند» کرده است. اما آن «طنز آگاه کننده» است که کم داشته ایم و کم داریم، و شاید به همین دلیل هم باشد که پانصد سالی از «رُسانس» عقب مانده ایم، و همین طنز است که معمولاً جدی است و گاهی وقتها خیلی هم تلخ.

۱- در لغتنامه دهخدا کلمه «طنز» این طور تعریف شده است: «افسوس کردن، افسوس داشتن، بر کسی خندیدن، عیب کردن، لقب کردن، سخن به رموز گفتن، طعنه، سُخریه.» در ویکی پدیای فارسی (دانشنامه آزاد) درباره طنز نوشته اند: «طنز هنری است که عدم تناسبات در عرصه های مختلف اجتماعی را که در ظاهر متناسب به نظر می رسند [می رسد]، نشان می دهد و این خود مایه خنده می شود. هنر طنزپرداز کشف و بیان هنرمندانه و زیبایی شناختی عدم تناسب در این «متناسبات» است ... طنز تفکر برانگیز است و ماهیتی پیچیده و چند لایه دارد. گرچه طبیعتش بر خنده استوار است، اما خنده را تنها وسیله ای می انگارد برای نیل به هدفی برتر و آگاه کردن انسان به عمق رذالتها. گرچه در ظاهر می خنداند، اما در پس این خنده واقعیتی تلخ و وحشتناک وجود دارد که در عمق وجود، خنده را می خشکاند و انسان را به تفکر وا می دارد. به همین خاطر [دلیل] درباره طنز گفته اند: «طنز یعنی گریه کردن قاه قاه، طنز یعنی خنده کردن آه آه.

در نتیجه طنز را می توان مانند یک تیغ جراحی فرض نمود زیرا کار تیغ جراحی برش جایی به منظور بهبود آن می باشد.

۲- فکاهه در لغتنامه دهخدا، به نقل از «منتهی الارب» و «اقرّب الموارد»، خوش منشی، لاغ، و مزاح برای انبساط نفس تعریف شده است. در انگلیسی با کلمه «هیومر» (*humour*) شناخته می شود و با طنز که «ساتیر» (*satire*) است، فرق می کند. البته بسیاری از فکاهه ها علاوه بر خنداندن و انبساط خاطر، کنایه هایی در انتقاد از رفتارهای اجتماعی و نارواییهای سیاسی در خود دارد، ولی جنبه تفریحی آن قوی تر است.

۳- می دانید که در اسطوره آدم و حوا و خانواده شان، وقتی قابیل برادرش هابیل را می کشد، مدتی هر جا می رود، جسد او را به دنبال خود می کشد و نمی داند با آن چه کار کند. یهوه یک «کلاغ» را مأمور می کند که در جلو چشم قابیل با نوک و پنجه هایش یک چاله بکند و یک گردو را توی آن دفن کند. پس اولین راهنمای دفن مردگان، به امر یهوه، «کلاغ» بوده است.

۴- عربها نوعی از کلاغ (غراب) را پرنده ای شوم می دانستند و منوچهری دامغانی که در شعر خود از شعر عربی تأثیر زیادی پذیرفته است، طبیعت محیط شاعران عرب و فرهنگ آنها در قصیده هایش بیش از طبیعت و فرهنگ خود او به نمایش در می آید. از موضوع بد شگونی صدای کلاغ در مطلع قصیده معروفش این طور یاد می کند: «فغان ازین غراب بین و وای او / که در نوا فکنده مان نوای او!» و ملک الشعراء بهار در ساختن قصیده «جغد جنگ» خود از این قصیده منوچهری تأثیر پذیرفته است و گفته است: «فغان ز جغد جنگ و مرغوای او / که تا ابد بریده باد نای او!»

و قصیده اش را این طور به پایان آورده است: « شد اقتدا به اوستاد دامغان /
فغان از این غراب بین و وای او! »

۵- آنها که دوستدار شعرند و با آثار شاعران برجسته معاصر آشنایی دارند،
چه آثار آنها که در ایران هستند و چه آثار آنها که مقیم کشورهای خارجی
شده اند، نمونه هایی از «طنز رسوا کننده» آنها را در شعرهای معروفشان
دیده اند. نیازی به ذکر نامها و نمونه ها نیست.

ذکر خیر و غیبت

سلام. در آن عهدی که ما را وقت خیلی ناخوش نبود (۱)، اگر پشت سر کسی «خوب»ش را می گفتند، «ذکر خیر»ش بود، و اگر می خواستند «بد»ش را بگویند، حرفشان را با عبارت «غیبتش نباشد» شروع می کردند، چون قصدشان واقعاً «غیبت» او بود. خوب، معلوم است که بدگویی از دیگران و نسبتهای دروغ به آنها دادن در پشت سرشان کار ناپسندی است که نه «اخلاق انسانی» از آن چشم پوشی می کند، نه «حاکمیت مذهب» آن را بی مجازات می گذارد (۲).

حالا ما می آییم، با خلوص نیت در پیشگاه حقیقت، عهد می کنیم که خودمان را از ارتکاب «غیبت» بر حذر بداریم. اینجاست که «سؤال» پیش می آید و «فتوا» می خواهد. مثلاً یک نویسنده جوان تازه کار نظر شما را درباره ماهیت کتابی از فلان نویسنده معروف می پرسد، که متأسفانه به تازگی به رحمت ایزدی پیوسته است (۳). شما سری تکان می دهید و در پیروی از اصول «اخلاق علمی» می گوید:

«عزیز جان، من تألیفات این آدم را خوب می شناسم. اگر توی هر مقاله یا کتابش فقط از مقوله ای حرف می زد که علمش را داشت، البته باید تحسینش هم می کردیم (۴)، اما این خدا بیامرز همینکه وارد مقوله های بیرون از حیطه معلومات خودش می شد، مُهْمَل به هم می بافت، و با اسم بردن از نویسنده های معروف خارجی و نقل حرفهایی از آنها، بدون اینکه کتابهای آنها را خوانده باشد، سعی می کرد روی «مس» خودش علامت «طلا»ی «۲۴ عیار» بزند و آن را در بازار آشفته و بی عیار امروز

عرضه کند!»

حالا همین شمای پیرو اصول اخلاق علمی بروید همین نظر را به تفصیل و با توضیحاتی مُدَلِّل بنویسید و منتشر کنید. واویلاه! غیبت! بُهتان! آن هم پشت سرِ مرده، که حیّ و حاضر نیست تا از خودش دفاع کند؟ ننگ بر تو، ای ملعون!

خوب، شمای ملعون، که فکر می کنید نویسنده و شاعر و فیلسوف و هنرمند و سیاستمدار و حاکم و ظلّ الله و نور الشّیطان و امثالهم (۴)، زنده یا مُرده، هرچی هرکس درباره شان می داند، باید به مردم بگوید تا مردم، که اکثرشان همیشه از خیلی بابتها در مضیقه هستند، برای اعتقاد به «وجاهتِ معنوی و ملّی» این دسته از آدمها افسون زده «اسم» و «ادّعا» و «شهرت» آنها نشوند و محض رضای حقیقت، نگاهی هم به چهره زیر نقابی آنها بیندازند، برای این «مسئله» از کی «فتوا» دارید؟

و من به نیابت از شما می گویم از سعدی شیرازی فتوا داریم که هم در علم آیات و احادیث اجتهاد داشت، هم از شجاع ترین منتقدهای اخلاق فردی، اجتماعی و سیاسی زمان خودش بود. آن بزرگوار فرموده است که از سه کس «غیبت» کردن روای عُرفی و شرعی است:

یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بخی کنزند...

دوم پرده بر بی حیالی تن / که خود می در پرده بر خویشان...

سوم کثر ترازوی نارا است خوی / از فعل بدش هر چه دانی بگوی! (۵)

پس به فتوای سعدی، غیبت در همه جا و همیشه، از فرمانروای ستمگر، و از آدمهای بی حیای رسوای بی بند و بار و بی ننگ و عار، و از «کثر ترازوهای ناراست خوی»، که در معامله مادی و معنوی با مردم، تقلب می کنند، رواست، و این سوّمی در حوزه های نقد ادبی، نقد اخلاقی، نقد اجتماعی، و نقد سیاسی واقع می شود.

۱- در آن عهدی که ما را وقت خیلی ناخوش نبود ... با یادآوری این بیت از دیباچه گلستان سعدی: «در این مدّت که ما را وقت خوش بود/ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود (تاریخ تألیف گلستان).

۲- در «اخلاق انسانی» هر عملی که نسبت دادن آن به «خدا» کُفر دانسته بشود، اگر از «آدمیزاد» سر بزند، زشت است و به زیان جامعه است و ترک آن «واجب عقلی» است. اما «غیبت» در مذهبهای ابراهیمی، یعنی یهودیت، مسیحیت و اسلام، «گناه»، یا مُصطلح تر بگویم، «معصیت» به حساب آمده است و «مُجازات آن دنیایی» دارد. در کتاب مقدس مسیحیان از «غیبت» در ردیف عملهای زشتی مثل طمع، ناسپاسی، ناپاکی، و خیانت، و در قرآن (آیه ۱۲ از سوره حجرات) در ردیف «جاسوسی» و «بدگمانی» یاد شده است، با این زنهار که هر کس غیبت بکند، انگار گوشت برادر مُرده اش را می خورد.

۳- اگر از یک نویسنده از بابت نوشته اش غیبت بکنیم، نقد ادبی است؛ اگر از او از بابت نادرستیها و تقلبهایش در همان نوشته غیبت بکنیم، نقد اخلاقی و نقد اجتماعی را به نقد ادبی اضافه کرده ایم؛ و اگر نوشته او میان حقّ و باطل در نوسان باشد، و پیروی از گرایش فکری او گمراه کننده نسلِ آرمان

جوی جوان باشد، غیبت ما از او وارد نقد سیاسی می شود. حالا اگر همه این نقدها را درباره نویسنده ای بکنیم که فوت کرده است، پشت سر مرده ناروا گفته ایم که صد برابر از غیبت زشت تر است. شاید این طور باشد و این بنده حق در اشتباه باشد و خواهان عفو.

۴- نویسنده ای که اثری از خود منتشر می کند، خود را در آن نوشته در معرض ملاحظه و قضاوت دیگران قرار می دهد، و باید منتظر قضاوتهای مختلف مثبت و منفی، و درست و نادرست باشد. نویسنده هم، مثل سیاستمدار، یک فرد عادی نیست که حرف زدن درباره او «غیبت» شمرده شود. هر دو باید دقیقاً و حتی الامکان به مردم شناسانده شوند.

۵- صورت کامل این قطعه در «بوستان» سعدی چنین است: «گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد» از باب هفتم «بوستان - در عالم تربیت» سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این در گذشتی چهارم خطاست / یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند / حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بر حذر / دوم پرده بر بی حیائی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن / ز حوضش مدار، ای برادر، نگاه / که او می درافتد به گردن به چاه / سوم کثر ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی.

خاکستر باد هر چه طلاست!

سلام. می بخشید که حرفم را با «زبانم لال» شروع می کنم، چون می خواهم بگویم تازگیها نمی دانم چرا این قدر از «طلا» نفرت پیدا کرده ام. البته پیش از اینها هم با طلا میانه ای نداشتم. این حلقه طلای ازدواج هم که می بینید، اگر فلز دیگری می بود، در این پنجاه و شش سال، چند نوبت زنگ زده بود و پوسیده بود و عوض شده بود.

داستان «گوساله سامری» را می دانم که همه می دانند. وقتی «موسی کلیم الله» در صحرای «سینا» رفت بالای کوه «طور» با «یهوه»، خدای قوم خودش، ملاقات بکند و «ده فرمان» را ازش بگیرد، چهل روز آن بالا بود، و خوب، مردم کم کم از بی موسایی و بی خدایی بی طاقت شدند.

به روایت قرآن، شخصی به اسم «سامری»، از وردستهای موسی، و به روایت تورا، «هارون» برادر موسی (۱)، از مجموع طلاهای قوم یک گوساله ساخت و مردم بی طاقت خوشحال شدند، و شروع کردند به دور گوساله طلایی گشتن و رقصیدن و آواز خواندن و گوساله طلایی را پرستش کردن، که یکدفعه موسی به امر خدا، سراسیمه و غضبناک، بر گشت پیش قومش و...

و خوب توجه بفرمایید به عین روایت تورا که می فرماید: «خشم موسی شعله ور شد، ... و گوساله ای را که مردم ساخته بودند در آتش سوزاند، و بعد آن را کوبید و گرد آن را بر آب پاشید و آن آب را به بنی اسرائیل نوشانید (۲)».

خوب، این قصه است، اسطوره است، از قدیم ترین اسطوره هاست. تفسیر می خواهد. شما در تفسیر این اسطوره چی به ذهنتان می آید؟ به نظر شما، آنجا، توی صحرای سینا، قوم موسی، در واقع «گوساله» را پرستش می کردند، یا «طلا» را؟ طلا! معیار قیمتها! آبروی بازارها! گرانباترین ثروت ملتها! معتبرترین سکه امپراتوریه! کجاها زیادش پیدا می شود؟ باش، غیر از زینت آلات، چیها می سازند؟ کجاها به اسم ثروت ملی به صورت شمش، یا در واقع به صورت آجر قزاقی، نگهش می دارند؟

می گویند از اول تاریخ زندگانی بشر تا همین سه سال پیش، همه ش صد و هفتاد و چهار هزار تن طلا در سرتاسر دنیا استخراج شده است، و می گویند که نصف این مقدار را فقط «سیاه»های زنجیر به پای آفریقای جنوبی از معدنهای خودشان، با دستهای خودشان در آورده اند و به «سفید»های از اروپا آمده صاحب اختیار شده تقدیم کرده اند! طلا! طلا!

نه خیال کنید که خود معبدها و کاخها حرص طلا داشته اند و دارند و آدمها را برای شکوه و جلال خودشان به طلا کاری و طلا داری وا می داشته اند و می دارند! حضرت «یوشع»، علیه السلام، وقتی به امر خدای «موسی»، برای تصرف عدوانی «ارض موعود» به سرزمین قوم «کنعان»، حمله کرد و صلحجوهاش به حکم او و به امر خدا «هر آنچه در شهر بود، از مرد و زن و جوان و پیر، و حتی گاو و گوسفند و الاغ را به دم شمشیر هلاک کردند» (۳)، و «شهر را با آنچه در آن بود، به آتش سوزانیدند»، به آنها گفت که «تمامی نقره و طلا ... وقف خداوند می باشد و به خزانه خداوند گذارده شود!» (۴)

بیخود نیست که این بنده حق این قدر از طلا نفرت دارد، و از خدای

همهٔ ادیان بر حقّ به زاری می خواهد که تمامی این در حدود صد و هشتاد هزار تُن (۵) طلای موجود در جهان را، در هر جا و به هر شکل که هست، در طَرَفَةُ الْعِینِ به خاکستر تبدیل کند! آمین!

۱- دربارهٔ پرستش «گوسالّه طلایی» در باب سی و دوم از «سفر خروج» در «عهد عتیق» کتاب مقدّس آمده است: «و چون قوم دیدند که موسی در فرود آمدن از کوه تأخیر نمود، قوم نزد هارون جمع شده، وی را گفتند: «برخیز و برای ما خدایان بساز که پیش روی ما بخرامند، زیرا این مرد، موسی، که ما را از زمین مصر بیرون آورد، نمی دانیم او را چه شده است.» هارون بدیشان گفت: «گوشواره های طلا را که در گوش زنان و پسران و دختران شماست، بیرون کرده، نزد من بیاورید.» پس تمامی قوم گوشواره های زرّین را که در گوشهای ایشان بود بیرون کرده، نزد هارون آوردند. و آنها را از دست ایشان گرفته، آن را با قلم نقش کرد، و از آن گوسالّه ریخته شده ساخت، و ایشان گفتند: «ای اسرائیل این خدایان تو می باشند، که تو را از زمین مصر بیرون آوردند.» و چون هارون این را بدید، مذبحی پیش آن بنا کرد و هارون ندا در داده، گفت: «فردا عید یهوه می باشد.» و بامدادان برخاسته، قربانیهای سوختنی گذرانیدند، و هدایای سلامتی آوردند، و قوم برای خوردن و نوشیدن نشستند، و به جهت لعب برپا شدند. و خداوند به موسی گفت: «روانه شده، بزیر برو، زیرا که این قوم تو که از زمین مصر بیرون آورده ای، فاسد شده اند...»

در روایتهای اسلامی «هارون»، برادر موسی، سازندهٔ گوسالّه طلایی

نیست. سازنده آن شخصی از نزدیکان موسی، به اسم موسی بن ظفر، و به حکایت او در سوره «طه» در قرآن به این صورت اشاره شده است که موسی، بعد از گرفتن ده فرمان در بالای کوه طور، برای برگشتن پیش قومش بیصبری نشان می دهد و خدا به او می گوید: «ای موسی چه چیز تو را [دور] از قوم خودت به شتاب واداشته است؟ گفت اینان در پی منند و من ای پروردگارم به سویت شتافتم تا خشنود شوی. فرمود در حقیقت ما قوم تو را پس از [عزیمت] تو آزمودیم و سامری آنها را گمراه ساخت. پس موسی خشمگین و اندوهناک به سوی قوم خود برگشت [و] گفت ای قوم من آیا پروردگارتان به شما وعده نیکو نداد؟ آیا این مدت بر شما طولانی می نمود یا خواستید خشمی از پروردگارتان بر شما فرود آید که با وعده من مخالفت کردید! گفتند ما به اختیار خود با تو خلاف وعده نکردیم، ولی از زینت آلات قوم بارهایی سنگین بر دوش داشتیم و آنها را افکندیم و [خود] سامری [هم زینت آلاتش را] همین گونه بینداخت. پس برای آنان پیکر گوساله ای که صدایی داشت بیرون آورد و [او و پیروانش] گفتند این خدای شما و خدای موسی است و [پیمان خدا را] فراموش کرد. مگر نمی بینند که [گوساله] پاسخ سخن آنان را نمی دهد و به حالشان سود و زیانی ندارد! و در حقیقت هارون قبلاً به آنان گفته بود ای قوم من شما به وسیله این [گوساله] مورد آزمایش قرار گرفته اید و پروردگار شما [خدای] رحمان است پس مرا پیروی کنید و فرمان مرا پذیرا باشید. گفتند ما هرگز از پرستش آن [گوساله طلایی] دست بر نخواهیم داشت تا موسی به سوی ما باز گردد...» آیه های ۸۳ تا ۹۱ از سوره «طه» به نقل از سایت «پارس قرآن».

۲- باید دید که در این اسطوره منظور از سوزاندن و کوبیدن و گرد کردن

طلا و نوشانیدنِ آن به بنی اسرائیل چه بوده است. تعبیرها متفاوت است. شاید یکی از تعبیرها این باشد که برگشتن از آیین پرستش خدای یکتا و نو کردن بت پرستی گناهی بوده است که قوم موسی باید آن را جبران می کردند، پس می گرفتند، و فرو می خوردند تا دلهاشان دوباره پاک شود!

۳- به نقل از باب ششم در «صحیفه یوشع»، عهد عتیق، ترجمه فارسی «کتاب مقدس».

۴- کسانی که کنجاوی بیشتری داشته باشند، می توانند تمامی «صحیفه یوشع» در ترجمه فارسی «کتاب مقدس»، یا تمامی «*The Book of Joshua*» در «*The Old Testament*» در ترجمه انگلیسی «*The Bible*» را بخوانند و عبرت بگیرند و آمرزیده شوند.

۵- در آمار سه سال پیش مجموعه طلای استخراج شده در جهان ۱۷۴ هزار تُن برآورد شده است. شاید طلای استخراج شده در این سه سال مقدار آن را به ۱۸۰ هزار تُن رسانده باشد.

موضوع پیچیده سادگی ایمان

سلام. از وقتی که می بینم یک عده، متأسفانه، خیلی کثیر، از آدمهای ساده «ایمان دار»، به هدایت سر نخ دارهای «ایمان ساز» راه افتاده اند و با جدیدترین گُلنگهای ساخت «کفار»، قدیم ترین آثار «تمدن» را، عرق ریزان، خراب می کنند، ذهن خسته بیچاره ام گرفتار موضوع پیچیده عجیبی شده است که موقتاً اسم آن را می گذارم «سادگی ایمان».

فکر می کنم این ساده های با ایمان، بدون اینکه از حرکت های «ای وُاللهی» انگشتان سر نخ دارهای «ایمان ساز» در پشت خیمه سیاست های زمانه (۱) بویی به مشمشان خورده باشد، خیال می کنند که به فکر و به عقیده و به اختیار خودشان، می خواهند به مردم پیشرفته دنیا حالی کنند که کلاهشان پس معرکه است.

می خواهند در تجدید عهد با خدای قدیمشان به مردم عاصی و روسیاه دنیای جدید بگویند خدا آدمیزاد را برای «عبادت» خلق کرده است (۲). آدم ایمان داری که این عمر چند روزه را در این «دارالامتحان» برای عبادت خدا زندگی می کند، باید سبکبار باشد.

بهترین جایی که آدم می تواند واقعاً سبکبار باشد، صحراست، صحرای پاک و مطهر خدا، زیر آسمان صاف و مقدس خدا، که آدم می تواند بیرون از حایل سقف و دیوار، رو به ملکوت اعلی، چشم به درگاه خدا، دست به دعا بردارد، و دل به ستایش معبود بسپارد.

و خوب، اگر نمی خواهید گرفتار لعنت ابدی این بنده های ایمان دار

بشوید، باید گردنتان در اطاعت از «امر» شان در زیر تیغ «معروف» شان از مو نازک تر باشد، و نگذارید آتشِ معصیتها تان خونِ معصومشان را چنان به جوش بیاورد که در نهیتان از مُنکرِ یکراست به «دار المکافات» راهیتان کنند.

پس تکلیفِ معین و مُقدّرِ خود را بدانید، و با خلوص نیت تصدیق کنید که برای یک همچین زندگی ای که پایه اش فقط و فقط بر عبادتِ خداوندِ قادر و قاهر استوار شده است، اصلاً «شهر» که کانونِ فسادِ فی الارض است، چه کوچکش، چه بزرگش، نقضِ غرض است، و با عبادتِ خدا منافات دارد.

پس در دههٔ دوم قرن بیست و یکم میلادی بنده های سادهٔ ایمان دار خدا چه باید بکنند تا خدا از آنها راضی باشد؟ باید «بیش از این» از غرض اصلی زندگی، که اصولاً و فروعاً عبادتِ خداست، دور نشوند و «بیش از این» خود را با مادیاتِ اهلِ «کفر» آلوده نکنند، و «بیش از این» در راهِ «تمدن»، که اساساً از اختراعاتِ «شیطان» است و سزاوارِ لعنتِ خدا، «پیش» نروند، و بکوشند که از این پس به صراطِ مستقیم «واپس» بگردند، و برای آموزشِ کامل، ذکرِ «مرگ بر تمدن» و «مرگ بر پیشرفت» از ذهن و زبانشان نیفتد!

راستی، اگر بخواهند همین ذکر یا شعار «مرگ بر پیشرفت» را به زبان «انجلیزی» بگویند، چی می شود؟ شاید اگر بگویند: «دِث تو پراگرس» (۳)، مُرادشان به حاصل آید. البتّه بدیهی است که ذکر اگر به زبانِ عربی باشد، اصلح است! نمی دانم عربی این شعار چی می شود. شاید اگر بگویند «الْمَوْتُ لِلتَّطَوُّر» یا «لِلتَّقَدُّم»، دُعاشان مُستجاب بشود.

۱- اشاره است به «خیمه شب بازی» که عروسکهای توی خیمه که حرکتهایشان با نخ به انگشتان بازیگران اصلی در پشت خیمه متصل است، و صدایشان هم از گلوی آنها بیرون می آید، از اصل قضیه خبر ندارند.

۲- آیه ۵۶ از سوره «الذاریات» در تأیید این موضوع نازل شده است: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»، یعنی «و جن و انس را نیافریدم جز برای آنکه مرا پرستند (عبادت کنند)». [به نقل از سایت پارس قرآن]. جلال الدین محمد مولوی هم در دفتر سوم «مثنوی معنوی»، با توجه به مضمون این آیه می گوید: «چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردن کش سقر / ... ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان...»

۲- «مرگ بر پیشرفت»: *Death to Progress*، یا *Down with Progress*. برای کسانی که بخواهند ریشه شناسی کلمه «Progress» را ببینند، آن را از سایت Etymology Online Dictionary در اینجا نقل می کنیم:

Progress (n.) late 14c., "a going on, action of walking forward," from Old French *progres* (Modern French *progrès*), from Latin *progressus* "a going forward," from past participle of *progredi* (see *progression*).

Progression (n.) late 14c., "action of moving from one condition to another," from Old French *progression* and directly from Latin *progressionem* (nominative *progressio*) "a going forward, advancement, growth, increase," noun of action from past participle stem of *progredi* "go forward," from *pro-* "forward" (see *pro-*) + *gradi* "to step, walk," from *gradus* "step" (see *grade* (n.)).

قید داریم تا قید

سلام. بگذارید اوّل از صفت‌هایی که بعضی‌ها ... نه بعضی‌ها، بلکه خیلی‌ها، بعد از شنیدن چیزی که حالا می‌خواهم بگویم، به من اعطاء خواهند کرد، چند تائیش را خودم نثار خودم بکنم تا بعد بتوانم با وجدان راحت حرفم را بزنم. بله، من آدمی هستم کهنه فکر، کج خیال، عقب مانده، تشریفاتی، متظاهر، مُتَحَجِّر، و صد بدتر از اینها.

حالا می‌خواهم، با الهامی که از سر و وضع بعضی از جوانهای «ول گُن، بابایی!» و «اوا، چه حرف‌هایی!» اینجا گرفته‌ام، از قید (۱) و بند (۲) حرف بزنم که دو جورش را داریم: مثبتش که ما را از جامعه بی قید و بند «حیوان»ها نجات داد و «آدمیزاد»مان کرد، و منفیش که بعضی از ما آدمیزادها در نظامهای «قُلْدَر سالاری»، در ضدّیت با خدا و انسان، «قید»ش را زنجیر کردیم و عجباً! که هم آن را به دست و پای «برده‌ها» زدیم، هم به دست و پا و زبان «آزاده‌ها»، و «بند» را طناب کردیم و باش مُجرمهای ناآگاه و معترضهای آگاه را به دار آویختیم.

وقتی از جنگل خدا بیرون آمدیم و «شکار گُن» (۳) و «چیز وَرچین» (۴) شدیم، اوّلین قید و بندهای مثبت را برای خودمان «وضع»، یا «صادر»، یا «نازل» کردیم تا با پابندی به آنها به ولنگاری، یا بی قید و بندی حیوانیت‌مان برنگردیم. مثلاً شاید یکی از فرمانهای قید و بندی آدمیزادی، پیش از نزول ده فرمان معروف (۵)، این می‌بوده است که: «جای نشستن و خوردن و خوابیدن خود را تمیز نگهدارید، و هرگز در همانجا قضای

حاجت نکنید!»

نه خیر، «آقای ول کن بابایی!» نه خیر، «خانمِ اوا، چه حرفهایی!» اگر از آن دوره سیصد هزار سال هم گذشته باشد، قید و بندهای مثبتی که ما را آدمیزاد نگهداشته است، کهنه شدنی نیست. ما آدمیزادها، بچه مان که به دنیا می آید، به حق و حرمت «ابوالبشر» (۶) علیه السلام قسم، حیوان به دنیا می آید. این ما پدر و مادرها، در جامعه انسانی، هستیم که نمی گذاریم بچه مان مثل میمونها انگشت تو دماغش بکند و عن دماغش را در بیاورد و به ش نگاه بکند و بگذارد توی دهنش و قورت بدهد و کیف بکند. و قس علی هذا، الی ما شاء الله!

می روی سرِ کار؟ دکتر هستی توی مطب یا بیمارستان؟ معلّم هستی توی مدرسه یا دانشگاه؟ گوینده یا مجری یکی از برنامه های یکی از تلویزیونها هستی؟ کارمند اداره سَجَل احوال یا وزارت و زاریات (۷) هستی؟ توی هر محیطی که داری رسماً کار می کنی، محض رضای خدایِ خودت، نگو می خواهی لباس راحت بپوشی، آزاد باشی! راحتی و آزادی که ربطی به شلختگی ندارد.

با این سر و وضعی که داری باش می روی سرِ کار و به ش می گویی راحتی و آزادی، آن گداهه که دم ایستگاه ترن، کنار دیوار نشسته است و کاسه گدائیش را جلوش گذاشته است، سر و وضعش از مالِ تو بهتر است! باید حتماً توی جامعه ای مثل «چین» در عهدِ آقام «مائو تسه تونگ» (۸) زندگی بکنی که مجبورت کنند مثل یک گوسفند از یک گله هزار و دوست میلیونی، همه جا با همان یک جور لباس ظاهر بشوی و به علامت علفِ سبز توی دهن، یک کتاب کوچک قرمز توی دستت باشد تا بفهمی

راحتی و آزادیِ انسانی یعنی چی؟

اگر می خواهیم در زندگی قید و بند نداشته باشیم، مگر معنیش این است که می خواهیم قید همهٔ قیدها را بنزیم و به هیچ بندی پا بند نباشیم؟ بیاییم «داریوش وار» (۹) بگوییم: «ای خدای تاریخ، نسلهای آیندهٔ ما را از بی قیدی و شلختگی و بی انضباطی در امان بدار!»

۱- «قید» یک کلمهٔ عربی است که خیلی معنیها دارد. یک معنیش دستور زبانی است، که در انگلیسی به ش می گویند «*adverb*»، یعنی کلمه ای که چگونگی فعل را توصیف می کند. از این که بگذریم، از معنیهای منفیش غل و زنجیر است و تسمه یا شلاق چرمی، یوغ، و از معنیهای مثبتش تعیین، تثبیت، و از معنیهای خنثاش محدودیت، شرط، اندازه، مقدار، درجه.

۲- «بند» هم که ظاهراً فارسی است، و باید مثل کلمهٔ «بنده» باید از مشتقات «بستن» باشد، به نقل از لغتنامه، معنای «گره، مفصل، پیوند، طناب، ریسمان، زنجیر و ریسمانی که بر پای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنهکاران نهند، مکر، حيله، فریب، حيله و بند گشتی گیری و ...»

۳- و ۴- «شکار کن» و «چیز ورچین» ترجمهٔ ساده و خودمانی اصطلاح انگلیسی «هانتِر - گدرر» (*Hunter-gatherer*) است در اشاره به انسانهای پیش از عصر کشاورزی که هنوز به زراعت و دامداری نپرداخته بودند و ناچار بودند که با شکار حیوانات وحشی و چیدن و جمع کردن میوه ها و برگها و دانه های گیاهان وحشی زندگی کنند.

۵- ده فرمان معروف همان ده فرمانی است که «موسی» در ملاقات با

با یهوه در بالای کوه طور در صحرای سینا به صورت نوشته ای بر دو لوح سنگی دریافت کرد.

۶- «ابوالبشر»، به معنی پدر آدمیزاد، یکی از صفت‌های «آدم» صفی الله است، و در مقابل آن، صفت فرزندان او «بنی آدم» است.

۷- وزارت «الزّاریات» را به جای «فلان» یا «ایکس» به کار برده ام، که در عین حال آهنگ آن با «وزارت» همخوانی دارد، و «وزر» و «زاری» را به ذهن می آورد، و به «و الذّاریات» که عنوان یکی از سوره های قرآن است، ربطی ندارد، و در زبان محاوره و عامیانه به معنی «سختی و بدبختی» است.

۸- مائو تسه تونگ (تسه دون): بنیان گذار جمهوری خلق چین که «کتاب سرخ»، «انقلاب فرهنگی» و «لباس ساده یکرنگ» دوران حکومت دیکتاتوری پرولتاریایی او معروف است.

۹- دعای داریوش هخامنشی به درگاه اهورا مزدا، چنانکه می دانید، در امان داشتن ایران از سه چیز است: دروغ، خشکسالی، و دشمن: «اهورامزدا این کشور را بپاید از سپاه دشمن، از خشکسالی و از دروغ».

دست‌های کوتاه و آرزوهای بلند

سلام. تصدیق بفرمایید که اوضاع دنیا خیلی به دُعایِ «ان شاء الله خوب خواهد شد» احتیاج پیدا کرده است. می بینم حتی یک دوست هشتاد و یک ساله انگلیسی، توی همین لندن، مهد انقلاب صنعتی دنیا، دارد از بیکاری جوانهای تحصیلکرده و بی توجهی دولت نسبت به وضع آنها می نالد. آخر، نوه خواهرش با لیسانس باستانشناسی، الان نزدیک به دو سال است که کار پیدا نکرده است.

من هم دلم به حال این جوان دانشگاه دیده بیکار و بی پول سوخت، ولی خوب، آدمی که بخواهد به واقعیتها پی ببرد، نمی تواند زود خودش را به دست احساسات بسپرد. برای قضاوت، شنیدن عرض حال شاکی کافی نیست. از این دوست انگلیسی پرسیدم: «پیترا (۱) در تمام این دو سال فقط می خواسته است شغلی پیدا کند که به رشته تحصیلش بخورد؟ باستانشناسی؟»

و دوست انگلیسی آهی کشید و گفت: «نه خیر، جانم (۲)! الان خیلی وقت است که برای هر کاری که فکر می کرده است، ازش برمی آید، درخواست داده است، حتی معلمی دبستان، که گفته اند اگر احتیاج به معلم هم داشته باشند، لیسانس به درد نمی خورد! باید دوره دیده باشد! (۳)»

حالا من بنده حقّ کاری به صد سال پیش ندارم که انگلیس امپراتوری داشت و سیاستمدارها و اعضای دولتهاش لابد باید از حالایها بیشتر چیز سرشان می شد (۴)، اما حرفم این است که چرا مردم باید خیال

کنند که دولتها از آسمان می آیند و برای هر مشکلی باید معجزه ای توی آستینشان داشته باشند؟ اولاً دولتمردها وقت ندارند که بنشینند و درست فکر کنند، و ثانیاً دوره ای که سیاستمدارها اهل فکر و عمل بودند، نه اهل حرف و وعده های تو خالی، خیلی وقت است که گذشته است.

راستش، این ما، خودِ مردم هستیم که نمی خواهیم بنشینیم، درست فکر بکنیم. اگر مردم اختیار خودشان و مملکتشان را چشم بسته و فکر نکرده بدهند به دست یک مشت آدم بی خاصیتی که بعضیهایشان حتی نمی توانند فقط همان یک خانواده خودشان را اداره کنند، و توی این پنجاه، شصت سال گذشته، بارها امتحان خودشان را داده اند و افتضاح کرده اند، چرا باید از این ذاتهای نیافته از هستی بخش (۵)، انتظار داشته باشند که هستی بخش مملکت بشوند؟

آخر، بابا، این شصت و چند میلیون جمعیت مملکتی مثل بریتانیا، از رشته های پزشکی و دامپزشکی و مهندسی راه و ساختمان و مهندسی کشاورزی که بگذریم، به چند میلیون لیسانسیه و فوق لیسانسیه و دکتر در رشته هایی مثل باستانشناسی و تاریخ و جغرافیا و دفترداری و حسابداری و کامپیوتر و امثال اینها احتیاج دارد؟

یک طرف دولتهای «رسماً» پارلمانی «واقعاً» انتخاباتی متکی بر «دموکراسی» را داریم، که بیچاره ها توی چهار سال حکومت، وقت ندارند که بررسی کنند، ببینند مملکت در ده، پانزده سال آینده به چه تعداد اهل تخصصهای دانشگاهی و حرفه ای احتیاج دارد که برایش برنامه ریزی کنند، پس ولش! بگذار تحصیلکرده های بیکار، ناچار، بروند کاسب بشوند! و در یک طرف هم دولتهای «اسماً» پارلمانی «حرفاً» انتخاباتی متکی بر

«دیکتاتوری» را داریم که چون تا روز قیامت وقت دارند، لازم نمی بینند که ککشان برای آینده مملکت بگذرد، پس ولش! بگذار تحصیلکرده های بیکار، ناچار، بروند کارمند و کارگزار و کارگر و شریک دولت بشوند! والسلام!

۱- «پیتر» (Peter) اسم نوه خواهر دوست هشتاد و یک ساله انگلیسی عزیزاده طوسی است. اگر از «پیتر» خوشتان نمی آید، به ش بگویند جان، جیمز، جورج، یا ... فرقی نمی کند.

۲- انگلیسیها «نه» ای نمی گویند که برای شکستن بد شگونیش به آن کلمه «خیر» اضافه کنند. خیلی که بخواهند «نه» شان غلیظ و خودمانی باشد، می گویند «نوپ» (Nope).

۳- بعضیها می روند سه چهار سال در رشته ای لیسانس می گیرند که تقریباً به درد هیچ کار موجود در جامعه نمی خورد و بالاخره به کاری مشغول می شوند که بعد از دیپلم، یک دوره یک هفته ای برای یادگرفتنش کافی است.

۴- آخر در دوره برو بروی امپراتوری، دولتهای بریتانیای کبیر دستشان توی امور چهار تا قاره دنیا بند بود و باید عرضه اداره یک همچین امپراتوری ای را می داشتند.

۵- این عبارت، چنانکه در لغتنامه دهخدا آمده است، از «جامی» است که گفته است: « ذات نیافته از هستی بخش / کی تواند که شود هستی بخش! »

بقال سر كوچه ارسطاطاليس

سلام. من كه فكر نمى كنم تا حالا در هيچ جايى از اين دنياى خاكى، در هيچ زمانى، از عهد غار نشينى تا امروز كه عهد آپارتمان نشينى است، بچه اى از پدرش سؤالى كرده باشد كه از مجهولات آدميزاد باشد، و پدره چشمهايش را بسته باشد، به پيشانيش تقه هاى زده باشد، و جواب منطقى و قانع كننده اى پيدا نكرده باشد، و دست آخر ماچى آبدار به لپ بچه ش چسبانده باشد، و به او گفته باشد: «قربانت بروم، نمى دانم... راستش نمى دانم! برو از مادرت پيرس!»

اينى كه الان عرض كردم، يكى از جزءهاى اساسى در تركيب زندگى اجتماعى آدميزاد بوده است، و حيف كه اين نکته را بقال سر كوچه «ارسطو» (۱) نگفته است. و در تكميل اين نکته مى گويم كه شايد تا همين دويست، سيصد سال پيش، هيچ پدرى نبوده است كه در برابر سؤال همچين بچه فضول و گستاخى بى جواب مانده باشد.

همين واقعيت خودش روشن مى كند كه چرا در ميان يكصد و بيست و چهار هزار پيغمبر مُرسل حتى يكيشان هم «زن» نبوده است. شايد به ندرت پدرى پيدا مى شده است كه فكر نكند اگر به بچه اش بگويد: «نمى دانم!» آنوقت ديگر نخواهد توانست او را مطيع و سر به فرمان خودش نگهدارد.

اما البته در ميان فيلسوفها، كه مثل پيغمبرها، تا همين اواخر، همه شان «مرد» بوده اند، بوده اند كسهاى كه در مقابل سؤالهاى بى جواب،

مثل مادرها، با صداقت و سر بلندی گفته اند: «نمی دانم!» و ننشسته اند خیالبافی و داستان سازی و حرافی بکنند.

در عربی به این فیلسوفها گفته اند «لا ادریه»^(۲)، یعنی «پیرو فلسفه نمی دانم». سابقه این طریقه فکری در یونان به قرن پنجم پیش از میلاد بر می گردد. یک آدم «لا ادری» نه وجود خدا، به معنای آفریدگار و پروردگارِ عالم و آدم، را رد می کند، نه در این باره استدلالهای اهل مذهب را تصدیق می کند. به همین دلیل به اینها «شکا کین»^(۳)، به معنی «اهل شک» هم می گویند.

حالا برگردیم به دوره زندگی زراعتی و شبانی که در هر خانواده پدر، «سالار» بود و سالارِ سالارها «سلطان قبیله» بود، و این سلطان، یا «سالار اعظم»^(۴)، یا در انگلیسی «پتربارک» با اتکاء به رابطه اش با عالم غیب و موهبتِ «همه چیز دانی»، شد ضامن حفظ نظام «پدر سالاری». و قضیه بر این قرار بود و بود، تا چند هزار سال پیش، در گوشه ای از خاورمیانه امروز، «ابراهیم» و بعد پسرش «اسحاق»، و بعد نوه اش «یعقوب»، پی در پی شدند «سالار اعظم» قبیله خودشان و همه چیز همین جور ادامه پیدا کرد، و آدمیزاد روستا نشین زارع و گلّه دار، شهری و صاحب صنعت هم شد، و «پدر سالاری»، به خواست و عنایت خدا، با ساختن کاخها و معبدها، ریشه هاش محکم و محکمتر شد. تا کی؟

تا همین پانصد، چهارصد سال پیش که کم کم، در اینجا و آنجای دنیا، تک و توک بچه هایی پیدا شدند که رفتند جوابهای «پدر»ها به «بچه»های چند هزار سال گذشته را خوب توری و ته رسی^(۵) کردند، و هیچکدام علمی نبود و راضیشان نکرد، و خودشان برای یافتن جواب

شروع کردند به تحقیق و تجربه، و قدم به قدم جلو رفتند، تا رسیدند به اینجا و امروز.

و البته با همت و حرفهای اینها بود که «مادر»ها، یعنی «زن»ها فهمیدند که از لحاظ «می دانمها» و «نمی دانمها» هیچ فرقی با «پدر»ها، یعنی «مرد»ها ندارند و در چشم خدای ناشناخته از لحاظ «انسان کامل بودن» با آنها کاملاً برابرند.

۱- ارسطو (ارسطاطاليس - Aristotle)، فیلسوف و عالم بزرگ یونانی، قرن چهارم پیش از میلاد، شاگرد افلاطون، پیشروتر از او، ملقب به «معلم اول»، پدر فلسفه و دانش عمومی در غرب، و نیز در شرق.

۲- «لا ادریه» یا «لا ادیین» در هر دوره ای، از قدیم قدیم تا امروز بسیار بوده اند و دستگاه فلسفی خاصی درست نکردند، و چه بسیار آدمهایی که «لا ادری» بودند و نمی دانستند و در انگلیسی هم تازه در سال ۱۸۶۹ «تامس زیست شناس انگلیسی اسم Thomas Henry Huxley هنری هاکسلی» (به معنی «لا ادری» را برای آنها ساخت و طریقت agnostic «اگنوستیک» (در زبان agnosticism فکری آنها با اصطلاح نو ساخته «اگنوستیسم» فلسفه رایج شد. برای بهتر شناختن کلمه مرکب انگلیسیِ نو ساخته «ریشه شناسی آن را در اینجا می آوریم: agnostic»

Agnostic (n.) 1870, "one who professes that the existence of a First Cause and the essential nature of things are not and cannot be known" [Klein]; coined by T.H. Huxley (1825-1895), supposedly in September 1869, from Greek agnostos "unknown, unknowable," from a- "not" + gnostos "(to be) known" (see gnostic). Sometimes said to be a reference to Paul's mention of the altar to "the Unknown God," but according to Huxley it was coined with reference to the early Church movement known as Gnosticism (see Gnostic).

Gnostic (n.) 1580s, "believer in a mystical religious doctrine of spiritual knowledge," from Late Latin Gnosticus "a Gnostic," from Late Greek Gnostikos, noun use of adjective gnostikos "knowing, able to discern, good at knowing," from gnostos "known, to be known," from gignoskein "to learn, to come to know" (see gnostic (adj.)). Applied to various early Christian sects that claimed direct personal knowledge beyond the Gospel or the Church hierarchy; they appeared in the first century A.D., flourished in the second, and were stamped out by the 6th.

در عربی «پتريارک» (Patriarch) را به صورت «بَطْرَک» و «بَطْرِيَرک» معرّب کرده اند. برای بهتر شناختن این کلمه مرگّب انگلیسی، ریشه شناسی آن را در اینجا می آوریم:

patriarch (n.) late 12c., from Old French patriarche "one of the Old Testament fathers" (11c.) and directly from Late Latin patriarcha (Tertullian), from Greek patriarkhes "chief or head of a family," from patria "family, clan," from pater "father" (see father (n.)) + arkhein "to rule" (see archon). Also used as an honorific title of certain bishops in the early Church, notably those of Antioch, Alexandria, and Rome .

۳- «شگاکین» یا «شگاکان»، در انگلیسی «Skeptics»، در فرهنگ فارسی «معین» این طور تعریف شده است: «جماعتی از حکما هستند معتقد به اینکه انسان برای کسب علم و یقین به معلومات خود میزان و مأخذ صحیحی ندارد. حسّ خطا می کند و عقل از اصلاح خطای او عاجز است، چه اشخاص به حسب اختلاف بنیه و مزاج و ذوق و فهم و زمان و مکان و اوضاع و احوال و تربیت و انس و عادت و غیر آنها ادراکاتشان مختلف می باشد و امور را یکسان تشخیص نمی دهند، بنابراین در هیچ امری نباید رأی جزم و حکم قطعی اظهار کرد و همه چیز را با تردید و شبهه باید تلقی نمود و در اعمال زندگانی جنبه اخلاق هم بیطرفی و بی تمایلی و عدم عاطفه را باید اختیار کرد. هرچند در میان قدما هم این نوع عقاید وجود داشته و پروتاغوراس سوفسطایی نیز دارای همین مذاق بوده، ولی کسی که به

این مذهب معروف است و بلکه مؤسس آن شمرده می شود پیرون (Pyrrho) است که معاصر اسکندر مقدونی بود. فضلالی ما میان شکاکان و سوفسطاییان از جهت مشابهتی که به یکدیگر دارند فرق نگذاشته و شکاک را هم سوفسطایی خوانده اند.»

۴- اصطلاح «سالار اعظم» را در مقابل «Patriarch» به کار برده ام. اگر معنی اصلی این کلمه با ریشه یونانی به معنی «رئیس» یا «سالار» خانواده باشد، پس کسی که رهبر همه این سالارها باشد، «سالار اعظم» است، مثل «وزیر اعظم» که رئیس الوزراء یا نخست وزیر است.

۵- در فارسی که با ترکیب سازی می تواند دامنه اش همیشه در گسترش باشد، ترکیبهای «بررسی» و «بازرسی» (وارسی) را داریم، که یعنی فعلهای مرگب «بر رسیدن» و «باز رسیدن» را داشته ایم، ولی امروز می گوئیم «بررسی کردن» و «بازرسی کردن»! پس در زبان طنز می توانیم موضوعی را «تورسی» (تحلیل) و «ته رسی» (ارزیابی) کنیم.

داریم در چوآل ریالیتی می‌شویم

سلام. بیایم صحبت را با ذکر خیری از دینوسورها (۱) شروع بکنیم. خیلی از عالمهای اهل تحقیق فرضیه ساز معتقدند که دینوسورها، این تنه سنگینهای سبک مغز بد قواره بی خاصیت، در حدود شصت و شش میلیون سال پیش، به خواست «ننه طبیعت»، و به واسطه سقوط یک سیارک (۲) یا سنگ بزرگ آسمانی به روی کره زمین، و تغییرات جوئی «کُن فیکونی» (۳) آن، سجل حیات و موجودیتشان برای ابد مهر باطله خورد.

بگذارید یک فرضیه هم این باشد که «تنه گنده»های «کوچک مغز»، دیگر قابلیت و امکان ادامه حیات در کره زمین را نداشتند و نوعشان باید منقرض و نابود می شد و جاشان را پرنده ها می گرفتند، که بنا بر یک فرضیه دیگر، گرفتند.

می خواهم بگویم سرنوشت این کله کوچکهای تنه گنده، با آن عاقبتشان، شباهت معکوسی دارد به سرنوشت احتمالی ما آدمزادها که موجودهایی هستیم کله گنده تنه کوچک، که بر عکس ماهیت و موقعیت دینوسورها، خودمان داریم، قدم به قدم، راه انقراض و نابودیمان را هموار می کنیم.

شما که، لابد، با زبان بین المللی «کامپیوتر» و «اینترنت» آشنایی دارید، می دانید که به چی می گویند «ورچوآل ریالیتی» (۴). این طور که شنیده ام، در فارسی ترجمه اش کرده اند به «واقعیت مجازی»، که مطابق نص صریح یادداشتی به خط مرحوم علامه دهخدا، یعنی «غیر حقیقی» و

«ضد حقیقی»، و مطابق تعریف ساده و صریح لغتنامه های منطقی و علمی این طرف آبها (۵)، یعنی «محیط، فضا، یا واقعیتِ ساختگیِ کامپیوتری»: چیزی که واقعی به نظر می آید، اما ساختگی است.

دارم از جلو خانه ای رد می شوم که روز پیش کارگری داشت خاک کنده «باغچه» اش را برای چمن کاری جدید محکم و صاف می کرد. می بینم امروز، یعنی یک روز بعد، چمن سبز و خرم و یکدست، کف باغچه را گرفته است. معجزه شده است! می روم جلو، خم می شوم و خوب نگاه می کنم. چمن نیست! گیاه نیست! زنده نیست! چند متر مربع «واقعیت مجازی» است.

صد و ده، بیست سال پیش که این خانه هارا می ساختند، مردم دیگری بودند. چمن و گل و گیاه کاری در باغچه کوچک جلو خانه و باغچه بزرگ عقب خانه، جزئی از لذت خانه داشتن توی شهر بود، جزئی از لذت بردن از زندگی توی خانه بود. حالا: ای بابا! کی حوصله دارد! کو وقت! از صاحبش بپرسی، لابد خواهد گفت: خوب، همین هم ظاهرش که عین چمن است! چه فرقی می کند! عوضش نه آب دادن می خواهد، نه زدن، نه مواظبت!

خوب، صاحب این خانه آدم عصر «واقعیت های مجازی» است: یعنی «ضد حقیقت» های ساختگی، مصنوعی، دروغی، گول زننده، بی حقیقت، پوچ، و دیگر چی؟ و این «دیگر چیها» ست که امروز اصلاً به ذهن «دنباله روهای همیشه در اکثریت» راه پیدا نمی کند. خانه مان، کارمان، خورد و خوراکمان، تفریحاتمان، ثروتمان، میراثمان، فکرمان، هنرمان، همه چیزمان دارد کم کم مجازی و ساختگی می شود و ککمان نمی گزد.

بس کن، آقا! این قدر آیه یأس نخوان! «وَرَجُوعِ رِیَالِیْتِ»، چه ربطی به

«دینوسور»ها دارد!

۱- «*dinosaur*»: می دانم. تقریباً همه تلفظ انگلیسیش را گرفته اند و می گویند «دایناسور»، و من فقط اینجا به این دلیل می گویم «دینوسور» که بگویم ما در زبان فارسی کلمه های اروپایی را معمولاً با تلفظ فرانسوی می گیریم که لحنش با لحن فارسی همخوانی بیشتری دارد: مثلاً می گویم «رادیو»، نه «ریدیو»!

۲- «سیارک» به معنی «سیاره کوچک» در برابر «*asteroid*» یا «*planetoid*» به کار می رود که به آن سنگ آسمانی هم می گویند.

۳- در فرهنگ فارسی معین «کُن فیکون» این طور تعریف شده است: (عبارت مرکب از دو جمله): ۱- بباش، پس بباشد آن - بشو، پس می شود. توضیح: مأخوذ از آیه ۸۲، سوره «یس»: إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ (چون خواهد(غدا) که بر گزارد کاری، همی گوید: بباش، پس بباشد آن). ۲- زیر و زبر، خراب و ویران. کن فیکون شدن: زیر و زبر شدن، منهدم گردیدن). من از عبارت «کن فیکون» صفت «کن فیکونی» را به معنای زیر و زبر شدن کیهانی و آفرینشی (*cosmic*) ساخته ام.

۴- «*virtual reality*»: این اصطلاح انگلیسی را در فارسی این طور تعریف کرده اند: «واقعیت مجازی فناوری ای است که به کاربر امکان می دهد تا با یک محیط شبیه سازی رایانه ای اندرکنش داشته باشد». معنیش را نفهمیدم. باید چند بار دیگر با دقت بخوانم. تازه باز هم معلوم نیست که فهمم به

معنیش قد بدهد.

۵- «این طرف آبها»: آدم وقتی توی یک جزیره زندگی بکند، کشورهای «خارجی» برایش می شود «overseas»، یعنی «آن طرف دریاها»، «ماوراء بحار»، «آن طرف آبها». پس «این طرف آبها» می تواند اشاره ای باشد به جزیره انگلستان!

خسواره سگ خوری

سلام. به نظر شما که فارسی زبان هستید، و با این زبان ادبیات هزار و صد و اند ساله ای دارید، و قصیده های خاقانی و غزل های حافظ و مثنوی های ایرج میرزا را می خوانید و می فهمید، وقتی مثلاً از کسی بشنوید یا در جایی بخوانید که: «درآمد افسانه ای کشور را سگ خور کردند و رفت»، یا «من نمی گذارم مالم سگ خور بشود»، از کلمه مرکب «سگ خور» چه معنایی می گیرید؟

درست به نظر نمی آید که فکر کنیم مثل «شراب خور» که «خورنده شراب» است، «سگ خور» هم «خورنده سگ» باشد. پس اگر من بگویم «مالم سگ خور شد»، منظورم این است که «مالم را سگ خورد»، «مالم حرام شد». به عبارت دیگر سگ چون شرعاً «نجس» است، لابد شرعاً چیز حلال هم که بخورد، وجود منحوسش آن را به «حرام» تبدیل می کند!

بنابراین، صحبت از جشن «سگ خوری» در جایی از کشور «چین»، به «سگ خور شدن» مال کسی یا «سگ خور کردن» درآمد افسانه ای یک کشور، هیچ ارتباطی ندارد. خیلی از چین ها «سگ خور» یعنی «خورنده سگ» هستند و گوشت سگ برایشان همان قدر «حلال» است که گوشت مرغ و ماهی.

حالا سگ می خورند، بخورند، نوش جانشان، ولی اینکه در «یولین» (۱)، یکی از شهرهای چین، سرزمین شعر و ابریشم و نگارخانه (۲) و مینیاتور و حکمت و فیلسوف های آیین ساز بزرگی مثل کنفوسیوس (۳) و

لائو تسه (۴)، هر سال در اوّل تابستان «جشنواره سگ خوری» بر پا کنند، و د سگ و سگ توله بکشند و بپزند و بخورند و کیفِ عالم را بکنند، کاری است که ...

کاری است که چی بگویم؟ کاری است که حتّی مسلمانهای مؤمن، که نه تنها سگ برایشان «نجس» است، بلکه مأموران شهرداری هاشان راه می افتند توی کوچه ها و خیابانها، هر جا سگ دیدند، به ش زهر می خوراندند و محیطِ نظافت و ایمان (۵) را از نجاست و نکبت وجودِ شیطان آفریده شان (۶) پاک می کنند، وجدان حلال دوست و حرام گریزشان منقلب می شود، چه رسد به حاج پرستهای سگ دوست انگلیسی که «استاد زشکی خراسانی» در وصفشان گفته است: «هر مسلمان خدا در حیرت است اینجا که، آه! / این پدر سگ تخم چشم انگلیسی، یا سگ است؟» (۷)

یکی از صدها بانگ اعتراض به این عمل زشت مشمئزکننده و حشتناک غیرانسانی ضدّ اخلاق با این دو جمله شروع شده است: «زنهار: نگذارید جشنواره گوشت سگ خوری یولین برگزار شود. بیش از ده هزار سگ و توله سگهای نوزاد را در این فستیوال می کشند!» (۸)

وقتی وجدان من هم از این جنایت بیدار و منقلب شد، رفتم تو فکر و سگ را با گوسفند و گاو و آهو و مرغ و کبک و چی و چی و سایر جاندارهای حلال گوشت مقایسه کردم، و با کج فهمیِ خودم فهمیدم که این قضیه به «عادت انسانی» مربوط می شود، نه به «اخلاق انسانی» و گرنه آلمانهای «نازی» در جشنواره بزرگشان، برای پاکسازی نژادی، شش میلیون یهودی را کشتند و گوشتشان را سوزاندند، و بعد از آن هم تا به امروز، در همه جا، مخصوصاً در خاور میانه، به پا در میانیِ مذهب، و دست در

میانی سیاست، مدام «آدم و بیجه آدم» کشته اند و می کشند و خاک
خورد(۹) می کنند و رگ غضب خدا هم نمی جنبند!

۱- «یولین» (Yulin)، یکی از چهارده شهرستان ناحیه خود مختار
«Guangxi Zhuang» در جمهوری توده ای چین.

۲- «نگارستان» به معنی نقاشخانه است

۳- کنفوسیوس (Confucius) متفکر و فیلسوف نامدار چینی بین سالهای
۵۵۱ الی ۴۷۹ قبل از میلاد. نام او در زبان چینی «کونگ فو تسه» بوده است،
ولی مبلغان مسیحی به او کنفوسیوس می گفته اند (از ویکیپدیای فارسی).

۴- لائوتسه (Lao Tzu) در قرن پنجم یا ششم قبل از میلاد، «آیین تائو» را
پایه گذاری کرد. او از فلاسفه بزرگ چین به شمار می رود. لائوتسه به
معنای حکیم سالخورده است. بنا به افسانه های چینی، نام او «وین لی» است
که در سال ۶۰۴ قبل از میلاد در ایالت «چو» متولد شد و در سال ۵۲۴ قبل
از میلاد نیز وفات یافت. کتاب مقدس آیین او، تائو ته جینگ (کتاب
طریقت و تقوی) شامل ۸۱ قطعه کلمه قصار است. او بنیانگذار فلسفه
و مذهب تائوئیسم است. در این مذهب که پایه آن بر رفتار نیک نهاده شده
است، تشریفات و رسوم مذهبی بیهوده دانسته می شود. یکی از مورخان
چینی به نام «سزوما چی یین» می نویسد: «لائوتسه از نیرنگ و فرومایگی
سیاستمداران نفرت داشته است و از شغل خود که کتابداری
کتابخانه سلطنتی بوده است، خسته می شود و چین را ترک می کند و هیچ
کس به طور دقیق نمی داند که او در کجا و چگونه از دنیا رفته است

(از ویکی پدیای فارسی).

۴- «نگارستان»: نگارستان چین؛ نگارخانه چین. نگارستان چین را در داستانها موضعی در چین پنداشته اند پر از تصاویر طرفه و نقش و نگار بدیع، و همان است که به نام نگارخانه خوانده اند. در داستان «دژ هوش ربا» نگارستان شهری پرنقش و نگار در سرحد چین معرفی شده است. این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیرباز مهارتی خاص داشته اند. (از حاشیه برهان قاطع معین).

۵- «محیط نظافت و ایمان»، اشاره ای است تلویحی به حدیث «النَّظَافَةُ مِنَ الْإِيمَانِ» یا «النَّظَافَةُ نِصْفُ الْإِيمَانِ».

۶- با نفرت و کراهتی که بعضی از مسلمانان نسبت به سگ نشان می دهند، می شود از دید آنها سگ را آفریده شیطان دانست.

۷- قصیده طنزیه استاد زشکی خراسانی در باره «سگ پرستی» انگلیسیها با این مطلع آغاز می شود: «در دیار انگلستان حق همیشه با سگ است / آنکه دارد خاطری آسوده در اینجا سگ است» و در آن بیتهایی هست مبین افراط و تفریط در رفتار با سگها. در بیتی می گوید: «خانه بی سگ به تعبیری دل بی آرزوست / چون صفا و روشنی در خانه دلها سگ است»، و در پایان اشاره ای هم به حال مهاجرانی مثل خودش می کند: «لیک هر بیگانه ای در حیرت است اینجا که آه / این پدر سگ تخم چشم انگلیسی یا سگ است؟ / کی توانی یافت زشکی دوستی در این دیار / دوستش در زندگی هر انگلیسی تا سگ است!»^۸- این دو جمله از مقاله ای با عنوان *Urgent: Stop the Yulin dog meat eating festival* به قلم

Elisa Caracciolo نقل و ترجمه شده است.

۹ - «خاک خورد»: به معنی «خورده شده خاک» هم به کار می رفته است
و شاید که اصطلاح «سگ خور» کوتاه شده «سگ خورد» باشد که ربطی
به «خورنده سگ» ندارد.

چرا که نه؟

سلام. حتماً شما هم وقتی شنیدید که در جایی از این دنیای درندشتِ آشفته بی نظام، یکی از مقامات مسئول دولتی در مورد مرگ دو زن در یک آتش سوزی گفته است: «خواست خدا و مشیت الهی این بوده است که این دو خانم جان خود را از دست بدهند» (۱)، مثل این بنده حقّ اصلاً تعجّب نکردید. مشیت خدا که تعجّب ندارد: «هرچه خدا خواست، همان می شود!» از قدیم ترین روزگاریها، از قول بزرگترین علمای الهیات، با ذکر آیاتِ مُبین و احادیث معتبر، گفته اند و شنیده ایم که «همه چیز به مشیت الهی است، و هیچ چیز در عالم واقع نمی شود، مگر به مشیت الهی». بیخود نیست که ستاره های درخشان علم و ادب و حکمت و عرفان ما معتقد بودند که:

«اگر تیغ عالم بجنبد ز جای،
نبردگی تا نخواهد خدای!»

به راننده پاکستانی تا کسی تلفنی می گویم: «اگر یک دختر بچه دنبال توپش یکدفعه بدود توی خیابان و برود زیر ماشین، این هم مشیت الهی است؟» و او می گوید: «چرا که نه؟ دوستش دارد، تا هنوز معصوم است، می بردش پیش خودش!»

نمی دانم این جور مؤمنها از عشق به خداست، یا از ترسِ اوست که این طور خودشان را تسلیم مشیت او می دانند و مشیت او را، هرچه باشد، خیر بنده هاش؟ ببینیم حکیم نظامی در این باره به خدا چه می گوید:

«که را زهره آنکه از بیم تو کشاید زبان جز به تسلیم تو؟» (۲)

و با همان اصالتِ تسلیم و خلوصِ ایمان به «جبار» بودن خالق و «مجبور» بودن مخلوق و «جبری» بودن زندگی این طور اشارت می کند:

«اگر نیکم و کردم در سرشت، قضای تو این نقش در من نشست.»

وقتی آدم ایمانش خالص و کامل باشد، مثل مالِ آن مقام مسئول دولتی، و مثل مالِ حکیم نظامی، می داند که «هیچ امری بدون اراده و مشیت الهی واقع نمی شود»، و چون و چرا هم ندارد. بیخود نیست که خیلی از مؤمنها یک وقتی کتاب «رباعیهای خیام» را با «انبر» و رمی داشتند و آن را نخوانده می انداختند توی آتش، چون «خیام» برعکس «نظامی» گفته است:

«زندی دیدم نشسته بر خاک زمین، (۳) نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین؛

نه حق، نه حقیقت، نه شریعت، نه یقین! اندر دو جهان که را بود زهره این؟!»

حالا من به آن «هیتلر»هایی که از عهدِ «پیشدادیان» (۴) هر قوم و ملّتی تا حالا که عهدِ «پسدادیان» همه قومها و ملّتهای دنیاست، با اسمهای دیگری ظهور کرده اند و در طریقِ ایفایِ مشیتِ الهی زشت ترین ستمها را کرده اند، کاری ندارم. اما همین چند دقیقه پیش، در ذهنِ تاریخیم سری زدم به نوّه یکی از بازمانده های «آشویتس» در نیویورک.

توی دانشگاه «بررسی تطبیقی آیینها و اسطوره های کهن» درس می دهد و یک کتاب هم درباره «گناههای نابخشودنی ملّت آلمان در عهد هیتلر» نوشته است. همین بحثِ «مشیت الهی» در جنابندن تیغهای عالم

و بریدن رگهای آدمیان را پیش کشیدم، خنده تلخی کرد و گفت: «آقا، اینهایی که این حرفها را می زنند، جاهلند. به مفهوم خدا که راز ناگشودنی هستی است، اهانت می کنند. مشیت او در نظام هستی است، نظام هستی مشیت اوست، نه هر غلطی که من بکنم!»

۱- مجتبی عبدالهی، معاون شهردار تهران، درباره علت سقوط دو زن بر روی آسفالت و درگذشتن آنها در جریان آتش سوزی گفت: «تشک در صحنه حادثه وجود داشته، اما تشک در همه جا عملیاتی نیست. از زمان باز کردن تشک و باد کردن آن با پمپ تا زمان قابل استفاده شدن آن ۶ دقیقه زمان لازم است. در صورتی که همه این اتفاقات تقریباً در طی ۴ تا ۴ دقیقه و نیم رخ داده است... خواست خدا و مشیت الهی این بوده که این دو خانم جان خود را از دست بدهند.»

۲- از بخش اول «شرفنامه نظامی گنجی ای»، «به نام ایزد بخشاینده»:

خدایا جهان پادشایی تو راست، / ز ما خدمت آید، خدایی تو راست... /
نبارد هوا تا نگویی بیار؛ / زمین نآورد تا نگویی بیار... / که را زهره آنکه از
بیم تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو... / گر آسوده، گر ناتوان می زی ام، /
چنان کآفریدی، چنان می زی ام... / به حکمی که آن در ازل رانده ای /
نگردد قلم ز آنچه گردانده ای...

۳- خنک یعنی اسب سفید موی. فردوسی گوید: «دو تن برگزشتند پویان
به راه / یکی باره خنک و دیگر سیاه». به معنی مطلق اسب هم به کار رفته
است. ۴- پیشدادیان: «سلسله اول از سلاطین ایران طبق روایات. طبقه نخست
از پادشاهان داستانی ایران و آن از کلمه پیشداد، لقب هوشنگ، پادشاه

داستانی مأخوذ است (لغتنامهٔ دهخدا). در ویکی پدیای فارسی این شرح دربارهٔ پیشدادیان آمده است: «پیشدادیان نخستین سلسلهٔ پادشاهان در شاهنامه و اساطیر ایرانیان می‌باشد. معادل اوستاییِ پیشداد (*Pēš-dād*)، پَرَدَات (*Para-dāta*)، به معنای مقدم است. این نام طبعاً نام یک خاندان نبود، بلکه نامی است که بعدها بر این گروه نهاده‌اند. زیرا این گروه را مقدم بر دیگران شمرده‌اند. در اساطیر ایران از کیومرث به عنوان نخستین انسان یاد شده، و کمتر بر پادشاهی او تکیه می‌شود. اما در شاهنامه او نیز جزو دودمان پیشدادی به حساب می‌آید. در متون پهلوی، هوشنگ کسی است که دارای لقب پیشداد می‌باشد، و چنین گمان می‌رود که او را نخستین پادشاهی می‌دانسته‌اند که بر جهان فرمان رانده‌است. در ابتدای این دوره، پادشاهان با فرهٔ سلطنت می‌کنند. در این مرحله به مرور شاهد پیشرفتهای مردم در جهات مختلف زندگی، از جمله کشف آتش، چگونگی یادگیری ساختمان سازی و... هستیم. مهمترین شخصیت این دوره، جمشید است که در نهایت، ضحاک بی‌فره و فریب خوردهٔ اهریمن پادشاهی را از او می‌ستانند. در تمام مدت هزارسالهٔ پادشاهی ضحاک، بدی جهان را فرا می‌گیرد. فریدون بر او چیره می‌شود و دوباره پادشاهان با فرهٔ به سلطنت می‌رسند، و نبردهای ایران و توران آغاز می‌شود.»

طبیعت به ساز خودش می‌رقصد

سلام. این را همه می‌دانند که باران فِتّ و فراوان هر جا بیاید، زمین آنجا را گیاه پرور می‌کند و مردم آنجا را اهل سبزه و گل و گیاه. مردمی که در جاهای صحرایی و خشک زندگی می‌کنند، وقتی گذارشان به جایی بیفتد که نه‌رهای آب روان داشته باشد، و سبزه زارهای خُرّم، و درختهای زیبای سایه افکن، از خوشحالی داد می‌زنند: بهشت، بهشت!

بله، از برکت همین باران فِتّ و فراوان است که مردم انگلیس، برای بیشترشان «باغبانی» یکی از جدّی‌ترین سرگرمیها و لذّت بخش‌ترین هنرهاست (۱). «کیو گاردن» (۲)، باغ درندشت گیاه شناسی لندن، با نمونه‌های خوبی که از تمام گل و گیاههای عالم دارد، در دنیا کم‌نظیر است. اما این هم از یادمان نرود که وقتی آفریقا با جنگلهایش و معدنهاش افتاد زیر دست و پای فرماندارها و فرمانگزارهای اروپایی، خدا می‌داند که چند در صد از جانورهای «آزاد» ش، از فیل و زرافه گرفته تا شیر و پلنگ و چی و چی و چیها، فدای گلوله‌های الکی خوش جنتلمنهای شکار دوست طبیعت آزار انگلیسی شدند.

چرا می‌گوییم جانورهای «آزاد»، و نمی‌گوییم جانورهای «وحشی»؟ برای اینکه می‌بینم، ظاهراً، یکی تا حالا پیدا نشده است که بگوید ما آدمها به این جانورها می‌گوییم «وحشی»، چون اسیرشان هم که می‌کنیم و توی قفس آه‌نیشان هم که می‌اندازیم، «اهلی»، یعنی «برده» خالص ذلیل و بیچاره خاک بر سر نمی‌شوند. خودمانیم، این آفریقا، با این وضعی که الآن دارد،

همان آفریقای صد و سی چهل سال پیش است که هنوز سایه تمدن
بلژیکیها و فرانسویها و انگلیسیها روی سرش نیفتاده بود؟

بهتر است خاک از روی تاریخ این دویست سیصد سال گذشته دنیا
پس نزنیم که بوی گندش مغز آدم را داغ می کند. راستش در اصل
می خواستم بگویم دیروز وقتی از کنار باغچه بیرونی خانه ای می گذشتم
که هنوز پیرمرد هشتاد و چند ساله بازنشسته ای، که شاید پدر بزرگ اهل
خانه باشد، با آهستگی و نرمی و عشق، باغبانی آن را می کند، چشمم افتاد
به درختچه ای توی یک گلدان بزرگ که سه تا ساقه در هم بافته داشت،
مثل اینکه موهای یک زن جوان را سه شاخه کرده باشند و آنها را در یک
لنگه در هم بافته باشند.

دیدنی بود. تماشایی بود. و البته تأمل انگیز بود. آدم را به فکر وا
می داشت. بازی با طبیعت. انگولک^(۳) تفنن و تفریح آدمیزاد در نظم و
نظام آزاد طبیعت. در این حدش، خوب، عیبی ندارد. گیاه توی گلدان پیر
مرد باغچه دوست خوش ذوق کار خودش را می کند. در مارپیچ سه ساقه
قد می کشد و با نگاه به آسمان و خورشید بالا می رود.

اما نمی دانم چرا یکدفعه به یاد هندوانه بی تخمه افتادم و گندمهای
دستکاری ژنتیکی شده^(۵) که فقط یکبار می شود آنها را کشت کرد، و به
یاد کشت خارج از رحم دستکاری ژنتیکی شده آدمهای ماشین وار مطیع و
مُنقاد نظامهای شیطانی به سفارش هیتلرهای امروز و فردا افتادم و سرم
گیج رفت.

نگرانی کارهایی که «تجارت» از «علم» می خواهد و «تکنولوژی» را
وا می دارد که با هیپنوتیزم «پول» در همه جا «اهل علم» را به خدمت بگیرد،

در يك لحظه «غفلت از غفلت» آدم را در روز روشن گرفتار كابوس می کند و صدای طبیعت را می شنود که می گوید: «با من بساز! دست از انگولک بردار!»

۱- یکی از نشانه های «هنر» بودن گل و گیاه پروری در نزد انگلیسیها نمایشگاه سالانه گل و گیاه «چلسی» در لندن (*Annual Chelsea Flower Show*) است که بین المللی شده است.

۲- «کیو گاردن» (*Kew Gardens*) در دانشنامه آزاد ویکی پدیا این طور معرفی شده است: «مجتمع باغهای کیو بزرگترین مجموعه گیاههای زنده جهان است. این مجتمع در سال ۱۸۴۰ بنیاد یافت. در حال حاضر بیش از ۳۰۰۰۰ گیاه مختلف دارد، و شماره گیاههای خشک کرده ای که در بایگانی آن نگهداری می شود، بیش از هفت میلیون است، و کتابخانه آن هم دارای بیش از هفتصد و پنجاه هزار کتاب است.

۳- در لغتنامه دهخدا زیر فعل مرکب «انگولک کردن» آمده است: «(مصدر مرکب) در تداول، کاویدن به انگشتان؛ ور رفتن با چیزی با انگشت، سودن پیوسته انگشتان بدو: دیگر چشمت را انگولک مکن تا خوب شود. (از یادداشتهای مؤلف)». اما مردم معمولاً «انگولک کردن» را به معنی دخالت جاهلانه و زیان آور در امور هم به کار می برند.

۴- در اینترنت زیر عنوان «خطرهای مهندسی ژنتیک» (*The Dangers of Genetic Engineering*) مقاله های زیادی پیدا می شود. نشانی یکی از سایتها که من پیدا کردم، این است:

<http://online.sfsu.edu/rone/GEessays/gedanger.htm>

من فکر می‌کنم، پس من عقیده دارم!

سلام. گاهی آدم یکدفعه یک چیزی به ذهنش می‌آید که تعجب می‌کند که چرا این قدر دیر متوجهِ همچین واقعیت ساده‌ای شده‌است. یکی از جمله‌های کوتاهی که همهٔ انگلیسیها، از هر طبقه‌ای باشند و دنیای معنویشان هر قدر باشد، زیاد به کار می‌برند، و معمولاً خیلی از اظهاراتشان را با آن شروع می‌کنند، «آی ثینک» (*I think*) است، که یعنی «من فکر می‌کنم».

البته در بعضی از موردها این «فکر می‌کنم» انگلیسی را فارسیش که می‌کنیم، می‌شود: «به عقیدهٔ من»، که این «عقیده» معلوم نیست چه طوری پیدا شده‌است. آیا من برای رسیدن به آن «فکر کرده‌ام»؟ یا «حافظه» به «حافظه»، از اجدادم به من رسیده‌است؟ مسئله‌ای که هیچ توضیح‌المسائلی براش جواب ندارد، همین عمل یا فعلِ خجستهٔ شگفتِ باشکوه و دردناکِ «فکر کردن» است.

می‌دانید که «رُنه دِ کارت»^(۱)، فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی قرن هفدهم میلادی، جملهٔ معروفی دارد که به گفتهٔ «اهل فکر»، یکی از عنصرهای اساسی در فلسفهٔ غربی است و پایه‌ای است برای همهٔ دانشها. حضرت دکارت فرموده‌است: «من فکر می‌کنم، پس من هستم!»^(۲)

خوب، «افلاطون»های یونانی، و «ابن سینا»های ایرانی، و «ابو العلاء»های عرب^(۳)، و «گالیله»های ایتالیایی، و «پاستور»های فرانسوی، و «داروین»های انگلیسی، و «اینشتاین»های آلمانی^(۴)، و امثالشان از ملتهای

دیگر هم «فکر می کردند» و گاهی در حرفهای شفاهی یا کتبی‌شان می گفتند «به عقیده من».

از عهدِ اوّلین «ابوالبشر»ها و «أمّ البشر»ها (۵) تا امروز همه چیزهایی که تُخَم و ترکه آنها را از جنگل بیرون آورد و به تمدن و فرهنگ رساند و اشرف مخلوقاتشان کرد، حاصل رنج کسهایی بوده است که «فکر می کرده اند» و از خودشان «عقیده»ای داشته اند. حالا خیلی از آدمهای امروز، مثلاً وقتی حرف «قسمت» (۶) پیش می آید، می بینید هم خودشان درباره ش خیلی «فکر کرده اند»، هم مثل اجدادشان خیلی «عقیده دارند» که «قسمت هرچه باشد همان می شود». بیخود نیست که معلّمانه و با دلسوزی می گویند: «قسمت به معنای عدم نقش و اراده انسان در رویدادهای زندگی درست نیست، زیرا انسان آزاد و دارای اختیار آفریده شده است، البتّه این آزادی مطلق نیست، بلکه مستند به اراده و مشیت خداوند است.»

این حرف حکیمانه آدم را به یاد «هنری فورد» آمریکایی (۷)، مؤسس کارخانه اتومبیل سازی «فورد» می اندازد، که می گویند گفته است: «هر مشتری ای در انتخاب رنگ اتومبیلی که می خرد، آزاد است، به شرط آنکه رنگ سیاه را انتخاب کند!»

پس بیاییم خودمان را از تعجب خلاص کنیم و بگوییم: «فکر کردن دو نوع است، یک نوعش آن است که آدم با فکر، حرفها و حکمتهای اجدادش را به یاد می آورد و آنها را مال خودش می داند، یعنی «استفتاء» (۸) می کند، و نوع دیگرش آن است که آدم می خواهد به واقعیت یا ماهیت چیزی پی ببرد، و می رود مطالعه می کند، تحقیق می کند، تجزیه می کند،

تحلیل می کند، قیاس می کند، استدلال می کند، استنتاج می کند، و برای خودش به نتیجه ای می رسد تا بتواند با اطمینان بگوید «من فکر می کنم، پس من عقیده دارم!» (۹)

۱- «رنه دکارت» (*René Descartes*)، فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی (۱۵۹۶-۱۶۵۰). از آثار او، چنانکه در دانشنامه آزاد ویکیپدیا آمده است، اینها به فارسی ترجمه شده است: گفتار در روش درست به کاربردن عقل، ترجمه محمدعلی فروغی - تأملات در فلسفه اولی، ترجمه احمد احمدی - اعتراضات و پاسخها، ترجمه علی افضلی - «قواعد هدایت فکر» و «اصول فلسفه» و «انفعالات نفس» هر سه ترجمه منوچهر صانعی دره بیدی.

۲- اصل جمله دکارت به فرانسوی این است: «*je pense, donc je suis*» که در زبان انگلیسی به «*I think, therefore I am*» و «*I am thinking, therefore I exist*» ترجمه شده است.

۳- ابو العلاء معری (۹۷۳-۱۰۵۸)، شاعر و فیلسوف و نویسنده سوری عرب، که در وادی شک و سؤال پیشاهنگ عمر خیام بود.

۴- «اینشتاین» (*Albert Einstein*)، فیزیکدان و صاحب نظریه «نسبیت»، در اصل آلمانی بود و بعد از ترک وطن، مدتی در کشورهای ایتالیا، سوئیس، اتریش (در بخشی که امروز جزئی از جمهوری چک است)، و بلژیک زندگی کرد و سرانجام مقیم و شهروند آمریکا شد.

۵- «ابوالبشر» (پدر انسان) در اساطیر آیینهای ابراهیمی «آدم» است، و «امّ البشر» (مادر انسان)، «حوّا» است. از «داروینها» پرسید، برای آنها اسمهای

دیگری دارند.

۶- «قسمت» به معنای آنچه برای هر فرد از انسانها مقدر شده است، معمولاً با کلمه «نصیب» همراه است. عبارت معروف «یا نصیب و یا قسمت!» را حتماً زیاد شنیده اید. کلمه عربی «قسمت» به معنای بخت و مشیت الهی از ترکی، با تلفظ «*kismet*» وارد زبان انگلیسی شده است. حافظ در این بیت با طنزی نهفته از «قسمت» می نالد: «جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد!»

۷- «هنری فورد» (*Henry Ford*)، مؤسس شرکت اتومبیل سازی فورد در آمریکا. نکته مهم معروفش که زبانزد شده است، این است:

Any customer can have a car painted any colour that he wants so long as it is black.

۸- «استفتاء» در لغتنامه دهخدا این طور تعریف شده است: «استفتاء. [ا]ت تا [عربی مصدر] طلب فتوی کردن. فتوی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فتوی پرسیدن. جواب فتوی خواستن. (منتهی الارب): در این باب از اعیان علما و مشاهیر حکما استفتاء رفت، همه بر آن منکر شدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۲).»

۹- جمله ادیبانه علیزاده طوسی، با پشتوانه جمله حکیمانه دکارت، به انگلیسی می شود:

I think, therefore I have an opinion

چون ندیدند حقیقت...

سلام. این را جدی عرض می کنم. گاهی از خودم می پرسم: «واقعاً می شود یک روزی بیاید که دنیا به اندازه عهد کوروش کبیر جمعیت داشته باشد و تمام این کمتر از صد میلیون جمعیت تمام آبادیهای به جا مانده دنیا در کمال صلح و صفا، با روابط بین المللی صد در صد دوستانه و عادلانه زندگی بکنند؟»

و خودم، بعد از چند لحظه ای تأمل، باز به هزار و یک دلیل، در جواب این سؤال عاجز می مانم و یکی از این دلاینها، که به صورت یک سؤال گنده پیش می آید، این است که به فرض واقعیت پیدا کردن یک همچین موقعیت بین المللی ای، آیا مردم آبادیهای دنیا، که خودشان از دو جنس، «مخالف» نگوئیم، از دو جنس «متفاوت»، یعنی «مرد» و «زن» خواهند بود، خواهند توانست با صلح و صفا و دوستی کامل با هم، برای خود، و برای هم، زندگی کنند؟

در انگلیسی به صف آراییی اختلافاتی و مبارزاتی «جنس مذکر» و «جنس مؤنث» می گویند جدال «فمینیستها با میل شوونیستها» (۱)، که فارسی ساده و بی تشریفاتش می شود «جنگ زن و مرد». حالا مثلاً و ظاهراً و رسماً در جامعه انگلیس مردها تا اندازه ای روشن را کم کرده اند و زنها تا اندازه ای روشن بیشتر شده است و در «رو داری» به مساوات نسبی رسیده اند.

اما، بله، اما... اما یک چیز را نمی شود انکار کرد، و آن این است که

انگار در این قضیه یک گره «طبیعی» وجود دارد که با ناخنهای «قراردادی» باز نمی شود، و احتیاج به ناخن «درک انسانی» در «عُلُو فکری» دارد، که شاید پیدا شدنش تا روز قیامت در صحرای محشر طول بکشد.

اگر این طور نبود، پس چه طور است که عده ای «نَقَالَ لَطِيفَه»، یا «جوک تعریف کن»، یا به قول خود همین انگلیسیها «استند آپ گمدین» (۲) این قدر بازارشان در میکده ها و کاباره ها و تلویزینها گرم است و این قدر تماشاگر پر و پا قرص بشنو و کیف کن و قاه قاه بخند دارد، و این قدر «جوک نامه» های قطور و مصور و نفیس در زمینه متلک پرانی در جنگ لفظی زن و مرد منتشر می شود؟

یکی از جوکهای معروف یکی از معروفترین «لطیفه گو» های کاباره ای و تلویزیونی انگلیس که از آب گل آلود «فمینیسم افراطی»، به معنای «مرد ستیزی»، حسابی ماهی گرفته است (۳) و می گیرد، این است که: «تفاوت مرد و باطری این است که باطری طرف مثبت هم دارد!» وای! که این جوک تا حالا چه قدر زنها را خندانده است و دلشان را خنک کرده است، و چه قدر مردها را برای تظاهر به دور بودن از تعصب جنسی به خنده واداشته است!

خودمانیم! یعنی واقعاً زنهای انگلیسی معتقدند که مردها، بر عکس زنها که همه چیزشان «مثبت» است، و بر عکس باطریها که هم طرف «مثبت» دارند، هم طرف «منفی»، همه چیزشان «منفی» است و از «مثبت» بویی نبرده اند؟ که در این صورت این جوکشان را می شود، با این جواب تکمیل کرد که «تقصیر خودتان است که آنها را می زایید!»

یک جوک دیگر این نَقَالَ معروف لطیفه های مرد افکن این است که:

«می گویند آسان ترین راه برای رسیدن به قلب مردها، رسیدن به شکم آنهاست، ولی من می گویم آسان ترین راه فرو کردن یک کارد تیز در سینه آنهاست!»

۱- در زبان انگلیسی «مؤنث» فمینین (*Feminine*) است، و «مذکر» مسکولین (*Masculine*). پس اگر «فمینیسم» (*Feminism*) به معنای «اعتقاد به برابری حقوق انسانی زن و مرد در جامعه و در مقابل اخلاق و قانون و مذهب و مبارزه برای دست یافتن به این حقوق» باشد، کردار و رفتار سنتی مرد که به علت ناآگاهی و خودبینی نمی گذاشته است که زن از این حقوق برخوردار شود، باید با عنوان «مسکولینیسم» (*Masculinism*) شناخته شود. اما در انگلیسی برای این معنی از «میل شووینیسم» (*male chauvinism*) استفاده می کنند. «شووینیسم» در اصل فرانسوی است و معنی آن ملی گرایی یا ناسیونالیسم کورکورانه و افراطی است، و بعدها از اواسط قرن نوزدهم، در ترکیب با کلمه (*male*) به معنی «مذکر» برای مفهوم «جنسیت گرایی افراطی مرد» به کار رفته است.

۲- «استند آپ کمدین» (*stand up comedian*): نمی دانستم که این اسم و اصطلاح انگلیسی عیناً و با همان معنای خودش در چند دهه پُر تحوّل اخیر در زبان فارسی به کار می رود. آن را به «گوگل» دادم و از ۹۳۵۰ مورد کاربرد آن خبر داد، از آن جمله «ویدیوهای طنز و استند آپ کمدی خنده دار حسن ریوندی در شبکه تهران».

۳- اسم این «استند آپ کمدین» معروف انگلیسی «جو برند» (*Jo Brand*) است.

شهر فرنگ شرقی

سلام. چند روز پیش، من، بنده حقّ، و دو تا از هموطنهای مهاجر، «فریدون» و «قاسم»، در قهوه خانه بالای فروشگاه بزرگ محله نشسته بودیم، و فریدون، که تازه از سفر تفریحیش به «دوبی»، برگشته بود، داشت با لحنِ حسرت و افسوس از پیشرفتهای حیرت انگیز و عالمگیر این امیرنشین (۱) «نفت آباد» (۲) داد سخن می داد.

قاسم که حالا خیلی وقت است ندیده ام از بابت چیزی حسرت بخورد یا افسوسی داشته باشد، سری تکان داد و گفت: «فری خان، این همه از معجزات علم و صنعت و تکنولوژی در این شیخ نشین گفتی، محض احترام به طبیعت، از نفت و پول هم ذکر خیری بکن.»

حسّ کردم که فریدون حواسش نیست که ببیند دارد از عجایب سفرش به این «شهر فرنگ شرقی» حرف می زند، یا پیشرفتهای ده ستاره ای (۳) آن را با حیرت تحسین می کند. به جای اینکه متوجّه اشاره ها و کنایه های گزنده قاسم بشود و توی ذوق و شوقش بخورد، هی می گفت «کشور دوبی» فلان است، «کشور دوبی» بهمان است.

شاید به همین دلیل هم بود که قاسم، در حالی که عبارت «کشور دوبی» را کشدار و سنگین تکرار می کرد، «آی فون»ش را از جیبش درآورد، دو سه دقیقه ای با آن ور رفت، و آنوقت گفت: «ها! فریدون جان، اینجا می گوید: امیرنشین دوبی همه اش ۲ میلیون و ۱۱۰ هزار نفر جمعیت دارد، که ۸۳ در صدشان، یعنی ۱ میلیون و ۷۵۱ هزار و ۳۰۰ نفرشان خارجی

و غیر عرب اند!» (۴)

من به تحریکِ حسّ کنجکاویم پرسیدم: «خارجی از کجاها؟» و قاسم، بعد از چند لحظه آیفون خوانی گفت: «اینجا می گوید ۵۳ در صدشان، یعنی بیشتر از یک میلیونشان هندی اند، و بقیه پاکستانی، بنگلادشی، فیلیپینی، سریلانکایی، آمریکایی، و ۱۲۰ هزار نفری هم از ملیتهای دیگر.»

فریدون که چشمهای ذهنش هنوز از تماشای زرق و برق افسانه ای پیشرفتِ «کشورِ دوبی» خیره مانده بود، گفت: «خوب، این خودش هوشِ همان ۱۷ در صد ملتِ این کشور را نشان می دهد که پول نفتشان را حیف و میل نمی کنند و باش آینده مملکتشان را می سازند.»

حالا دیگر قاسم از لبخند به قاه قاه افتاد و گفت: «فریدون خان، کجای کاری، رفیق؟ تو «آدم حسابی» ای هستی، و چشمت عدد ها را می بیند، ثروتها را می بیند، توی این بهشتِ مصنوعی، در وسط صحرا، آسمانخراشها را می بیند و باغها را. اما اگر «آدم کتابی» ای می بودی، خوانده بودی و فکر کرده بودی و حالا می دانستی که این بهشت از طبیعت جواز ساختمان نگرفته است. جواز ساختمانش را پول نفت در این چهل و چند سال گذشته صادر کرده است.» (۵)

من که می خواستم بازهم ساکت بمانم، تاب نیاوردم و گفتم: «آره، فریدون جان، بهشتی که معجزه ساختنش در صحرا پول نفت باشد، همچنین که نفت شروع کرد به ته کشیدن، بادِ معجزه اش در می رود. آنوقت آن ۸۳ در صد جمعیت مهاجرش هم رحل اقامت به کارستانهای (۶) دیگر خواهند افکند. مگر اینکه آینده بینی بعضی از اقتصادپون درست در بیاید و

بتوانند با درآوردهای (۷) توریستی و سود سرمایه‌گذاریهای (۸) غیرنفتیشان این بهشت صحرایی را برای پول‌دروکنهای دنیا سرپا نگهدارند.»

و قاسم که حالا لبخند هم نمی‌زد، گفت: «و آنوقت باد با شن و غبارش مالک این بهشت می‌شود، بهشتی که دویی است در شرق نفتی، نه لاس و گاس در غرب صنعتی.» (۶)

۱- «امیرنشین»: امارات عربی متحده، اتحادی از هفت شیخ‌نشین کوچک به نامهای ابوظبی، دبی، شارجه، عجمان، فجیره، راس‌الخیمه و ام‌القوین است که بعد از استقلال از بریتانیا در ۲ دسامبر ۱۹۷۱ میلادی شکل گرفت... هر یک از این ۷ «امیرنشین» از استقلال فراوانی برخوردارند [است]، اما یک امیر موروثی به عنوان حاکم کشور ایفای وظیفه می‌کند و شورای عالی حکام که متشکل از هفت امیر است، رئیس دولت و کابینه را انتخاب می‌کند. در حال حاضر امیر و رئیس دولت امارات شیخ خلیفه بن زاید آل نهیان است. پایتخت و بزرگترین شیخ‌نشین این کشور ابوظبی است. امارات یکی از بزرگترین ذخایر نفتی دنیا را در اختیار دارد و تولید ناخالص سرانه آن در حد ثروتمندترین کشورهای اروپای غربی است. (نقل از ویکی‌پدیا).

۲- «نفت آباد» می‌تواند برای جاهایی مثل دویی و کویت اسمی با مسمی باشد. خیلی از روستاهای ایران از ترکیب اسم صاحب یا آباد کننده آن روستا با پسوند «آباد» ساخته شده است، که بعضی از آنها به اصطلاح «با مسمی» است، مثل: چنارآباد، چغندرآباد، کلاغ آباد، کاریزآباد، گنج آباد.

۳- از وقتی که هتلهای را با ستاره درجه بندی کردند، بهترین هتلهای، در غرب و در شرق، پنج ستاره بود، اما از وقتی که شهرسازی مدرن در جاهایی

مثل دویی به همت و هوش و زرنگیِ غریبها سپرده شده است، شماره ستاره هتلها بالا رفت و به هفت و هشت رسید و شاید از هشت هم بالا زده باشد و ما خبر نداریم. در سایتی خواندم که در هتل هشت ستاره دویی «هزینه اقامت یک شب به ۱۳ هزار دلار می‌رسد».

۴- برای آگاهی بیشتر درباره جمعیت و ترکیب جمعیتی «دویی» به «دانشنامه آزاد ویکیپدیا»ی انگلیسی مراجعه شده است. آمار سایت «فارسی» این دانشنامه با آمار سایت انگلیسی آن اندک تفاوتی دارد.

۵- در همان سایت فارسی ویکیپدیا در اشاره به نفت و جمعیت در «دویی» می‌خوانیم: «کشف نفت موجب شد تا کارگران خارجی برای کار در این شهر به سرعت به آن نقل مکان کنند به طوری که در مدت بسیار کوتاهی ۳۰۰ درصد به جمعیت آن اضافه شد و آن را به یکی از منابع مهم بین‌المللی نفت تبدیل کرد. دبی جدید از زمانی که بریتانیا آن را در سال ۱۹۷۱ ترک کرد شروع به شکل گرفتن کرد».

۶- «کارستان»: لغتی است «من در آورده»، به معنی جایی که «کار» پیدا می‌شود.

۷- «درآورد»: لغتی است «من درآورده»، که با «درآمد»، به معنی «عایدی» فرق می‌کند. «درآمد» کارمزد است و «درمی‌آید»، اما «درآورد» بیشترش از «در آوردن» پول از جیب کسانی است که با کار دیگران «پول درو می‌کنند» (*)، مثل هتل هشت ستاره ای که برای یک شب اقامت ۱۳ هزار دلار از جیب مسافر دریاورد.

۸- «سرمایه گذاشت» لغتی است «من درآورده»، به معنی گذاشتن سرمایه

در مستغلات و شرکتها و سازمانهای تولیدی و خدماتی کشورهای خارجی. خوب که فکر بکنیم، می بینیم که «سرمایه گذاشت» با «سرمایه گذاری» به اندازه تفاوت کلامی، تفاوت معنایی دارد.

۹- درباره فرمانروایی «باد» بر «صحرا» در مقام استعارای قدرت «دگرگون ساز» و «ویرانگر» زمان در شعر فارسی بسیار اشارتهای زیبا و شگفت داریم. به چند نمونه نگاه می کنیم: «از خاک در آمدم و بر باد شدیم» (خیام نیشابوری) - «بیار باده که بنیاد عمر بر باد است» (حافظ شیرازی) - «نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس / که هر کجا که سریری ست، می رود بر باد» (سعدی شیرازی) - «خاک همان است که بر باد داد / تخت سلیمان و سریر قباد» (عبید زاکانی) - «دل منه بر ملک جم، خواجه، که شادروان عمر / یا به افسونی رود بر باد، یا افسانه ای» (خواجوی کرمانی) - «چون غنچه این بساط که بر خویش چیده ای / تا می کشی نفس، همه را باد برده است» (صائب تبریزی).

صبر خدا زیاد است

سلام. امروز صبح در را که باز کردم، دیدم باز دو تا از آن مبلّغهای مسیحیِ فرقهٔ «شاهدانِ یهوه»^(۱) با کتابها و جزوه هاشان، و با لبخندهای پُر از نورِ معصومیتشان، آمده اند که مرا به صراطِ مستقیمِ مسیحایی هدایت بکنند. می دانید که این فرقهٔ گسترده بساطِ عالمگیرِ مُدام در تبلیغ، مجله ای دارد به اسم «برج دیدبانی»^(۲) که به دویست و بیست زبان دنیا منتشر می شود.

این دفعه یک خانم میانه سالِ انگلیسیِ چینی تبار بود، و یک جوانِ هفده، هجده ساله، که بعد معلوم شد نه برادرِ کوچک، بلکه پسرِ بزرگ همان خانم است. عنوان کتاب جیبی ای که به دستِ من داد، آدم را به هوس سؤال کردن می انداخت: «تعلیمات واقعی کتاب مقدس چیست؟»^(۳)

با لبخندی تقریباً شبیه لبخندِ خودِ او، گفتم: «من کتاب مقدس را، از اوّل تا آخرش، خوانده ام و تعلیماتِ واقعیش را هم، کم و بیش، می دانم چي هست؟ فقط اگر حملِ بر فضولی نشود، می توانم بپرسم که خودِ شما تمام کتاب مقدس را، آیه به آیه و کلمه به کلمه، خوانده اید؟»

انتظار نداشتم بگوید: «نه!» و او هم نگفت نه، و با اطمینان گفت: «البته. خیلی از آیاتِ مهمّش را حفظم.» و این را که گفت، لبخندش پر نور تر شد. گفتم: «پس ماجرای ملاقات حضرت موسی با یهوه در بالای کوه

طور را خوب یادتان هست؟ (۴) همان جاست که یهوه «احکام عشره» یا ده فرمان را به موسی داد که برود به قومش ابلاغ بکند. اولین حکم مهمّش این بود که: قتل مکن!»

خانم چینی تبار با همان چهره متبسّم نورانی، امّا با لحن فاتحانه و معلّمانه گفت: «نه خیر. قتل مکن فرمان اوّل نیست، فرمان ششم است. در فرمان اوّل می گوید: تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد. فرمان دوّم...» با لبخند حرفش را قطع کردم و گفتم: «آخر من از آن ده فرمان، مهمّ ترینش را همین قتل مکن می دانم. اگر این فرمان را رعایت نکنیم، نه تایی دیگر باطل می شود!»

خانم چینی تبار لبخندش را جمع کرد و گفت: «نه، نه! اوّلین و مهمّترین فرمان همان است که یهوه می فرماید: تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد. اگر این فرمان را رعایت نکنید، کافر هستید.» گفتم: «اگر این را رعایت بکنم، ولی آدم بکشم، کافر نیستم، ها؟»

خانم چینی تبار آشفته شد و گفت: «نه، کافر نیستید. قتل بکنید، گناهکارید، کافر نیستید!» راستش روی سخنم با خانم بود، امّا خود سخنم برای پرسش بود که در یک قدمی او وایستاده بود و فقط نگاه می کرد. گفتم: «بسیار خوب. بگذارید یک سؤال شخصی ازتان بکنم.» هنوز لبخند به صورتش برنگشته بود، ولی سرش را برایم تکان داد.

گفتم: «مردم سرزمین کنعان چه گناهی کرده بودند که یهوه، دم مرگ حضرت موسی، به ش گفت: سرزمینی که وعده اش را به قوم تو داده ام، همینجاست که فعلاً کنعانیها توش زندگی می کنند. به قومت بگو

بروند همهٔ کنعانیها را، از زن و مرد، و پیر و جوان و بچه بکشند، و ارض موعود را تصرف کنند. کشتارِ کنعانیها چی حساب می شود؟ نه قتل، نه گناه؟»

خانم چینی تبار لبخندش را دوباره توی صورتش پهن کرد و گفت: «شما توجه نمی کنید. گفتم که اولین و مهم‌ترین فرمان یهوه به قوم موسی این است که شما را خدایان دیگر غیر از من نباشد (۵). مردم کنعان خدایان دیگر داشتند. کافر بودند!»

در مقابل منطق او زبانم لال شد و سر تسلیم فرود آوردم. نتیجه ای که گرفتم این بود که برای بعضیها همان خودِ «ایمان» منطق است و همه چیز را با این «منطق» می شود توجیه کرد.

۱- شاهدان یهوه (*Jehovah's Witness*) در دانشنامهٔ آزاد ویکی پدیا این طور معرفی شده است: «یکی از شاخه‌های مسیحیت می‌باشد که در قرن هجدهم میلادی به وجود آمد و بر پایهٔ آمار منتشر شده در سال ۲۰۱۳ بیشتر از ۸ میلیون نفر پیرو این شاخه از دین مسیحیت بوده‌اند که در مجله‌ای به نام برج دیدهبانی نظرات و عقاید خود را براساس کتاب مقدس، منتشر می‌کنند. این مجله به ۲۲۰ زبان دنیا از جمله فارسی و در تیراژ تقریبی ۴۶ میلیون نسخه منتشر می‌شود.»

۲- «برج دیدهبانی» (*Watch Tower*)، عنوان نشریه رایگان سازمان شاهدان یهوه است. این نشریه برای فروش نیست. انتشار آن بخشی از آموزش جهانی کتاب مقدس مسیحیان است. مجلهٔ برج دیدهبانی از سال ۱۸۷۹ میلادی بدون

وقفه منتشر شده است. (ویکی پدیا)

۳- عنوان انگلیسی کتاب «تعلیمات واقعی کتاب مقدس چیست؟» این

است: *What Does the Bible Really Teach?*

۴- احکام دهگانه یا ده فرمان در بخش «عهد عتیق» کتاب مقدس، در باب بیستم، از سفر خروج آمده است و با این آیه ها شروع می شود: «و خدا تکلم فرمود و همه این کلمات را بگفت: «من هستم یهوه، خدای تو، که تو را از زمین مصر و از خانه غلامی بیرون آوردم. تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد...»

۵- یهوه در باب بیست و یکم از سفر تثئیه در زمینۀ رفتار با اسیران به قوم موسی می فرماید: «چون بیرون روی تا با دشمنان خود جنگ کنی، و یهوه خدایت ایشان را به دست تسلیم نماید و ایشان را اسیر کنی، و در میان اسیران زن خوب صورتی دیده، عاشق او بشوی و بخواهی او را به زنی خود بگیری، پس او را به خانه خود ببر و او سر خود را بتراشد و ناخن خود را بگیرد. و رخت اسیری خود را بیرون کرده، در خانه تو بماند، و برای پدر و مادر خود یک ماه ماتم گیرد، و بعد از آن به او درآمده، شوهر او بشو و او زن تو خواهد بود. و اگر از وی راضی نباشی، او را به خواهش دلش رها کن، لیکن او را به نقره هرگز مفروش و به او سختی مکن چونکه او را ذلیل کرده‌ای.»

که هر کس در دیار خود...

سلام. اینجا لندن است، پایتخت انگلستان. زمانِ واقعه بیست و چهار سالی بعد از سخنرانی «جورج بوش بزرگه»، چهل و یکمین رئیس جمهوری آمریکا و رئیس سابق سازمان «سی آی ای»، و موضوع سخنرانی اعلام آغاز عصر «نظم نوین جهانی»، در اشاره به جنگ آزادی بخش انرژی در «کویت»، با تأکید بر این شعار تاریخی که :

«چیزی که در معرض خطر قرار گرفته است، نه فقط موجودیت یک کشور کوچک، بلکه یک آرمان بزرگ است: آرمان نظم نوین جهانی که در آن ملت‌های مختلف با هدف مشترک به هم می پیوندند تا به آرزوهای عمومی بشریت، یعنی صلح، امنیت، آزادی، و حاکمیت قانون تحقق بخشند.» (۱) چنین گفته اند و چنین شنیده ایم، اما چه دیده اند مردم عراق و لیبی و سوریه و افغانستان و کجا و کجا؟ بروید... از خودشان... پُرسید!

اگر مثلاً هفته ای یک روز، یک زن میانه سال سومالیایی می آید خانه شما را مثل یک دسته گل تمیز می کند، توی دلتان یا به دیگران نگویید: «کلفت به این می گویند. آدم حظّ می کند از کارش!»

این خانم پیش از جنگ «سنت» و «تغییر»، در میدان «ناآگاهی»، به آتش بیاری «دست‌های پنهان» در سومالی، کدبانوی خانه خودش بود و شاگردهایش در مدرسه با احترام و محبت به او می گفتند: «خانم معلّم». در

«نظم نوین جهانی» است که شما، ناخواسته او را «مظهر کلفتی» می بینید، و با این نگاه «اربابانه»، ناخواسته به روح انسانی «خدمتکار»های دنیا اهانت می کنید.

موقعیت این «خانم» پیش از جنگ در سومالی (۳) و «کلفت» بعد از جنگ در لندن، مرا به یاد این ضرب المثل معروف انداخت، که می گویند ابراهیم ادهم، پادشاه عیاش بلخ، در دوره بیداری از خواب قدرت به هدایت «خضر»، و ترک سلطنت و جلای «وطن»، و آوارگی درویشانه در «غربت»، نه در فرار از مصیبت جنگ، بلکه در طریق شناخت حقیقت، به سلمانی ای که او را با ظاهر گدایی ژنده پوش، آدم حساب نکرده بود، گفته بود: «سرم را سرسری متراش، ای استاد سلمانی،/ که هر کس در دیار خود سری دارد و سامانی!» (۴)

نه خیر. پناهجویان از شکنجه و زندان و مرگ گریخته، و آوارگان بی خان و مان شده جنگهای جهل و جنون، به هدایت خضرهای دروغین حیطه سیاست بین المللی، در وطنهای آباء و اجدادی خودشان، با حقیقتهای تلخ و شیرین خودشان، غمها و شادیهای خودشان را دارند، و اگر مُبشّرهای «دموکراسی» آشوب انگیز، سوار بر اسبهای سیاه آنها را توی گودال نظم نوین جهانی نیندازند، خودشان هزارها سال است که توانسته اند، در هر دوره ای به نحوی «استبداد» وطنی و ملی خودشان را «گوشمالی» موقت بدهند، و نفسی تازه کنند.

بله، می دانم که شمایی که در جاهایی مثل لندن زندگی می کنید، در چشمهای راننده تاکسی تلفنی ای که در عقب را با لهجه عراقی برای شما باز می کند، یک مهندس راه و ساختمان می بینید، و در چشمهای

رفتگری که با لهجه رومانیایی دارد پیاده رو کوچه شما را جاروب می کند،
یک رئیس موزه تاریخ سیاسی می بینید، و در چشمهای خدمتکاری که با
لهجه سومالیایی خانه شما را مثل یک دسته گل تمیز می کند، یک
کدبانوی محترم و یک خانم معلم محبوب!

۱- متن انگلیسی چند جمله ای که از سخنرانی جورج بوش (پدر) نقل کرده
شد، در اینجا آورده می شود:

What is at stake is more than one small country; it is a big idea: a new world order, where diverse nations are drawn together in common cause to achieve the universal aspirations of mankind--peace and security, freedom, and the rule of law.

۲- «بروید از خودشان پرسید»: اصل ییتی که این مصراع دوم آن است، به
این صورت است: «شعرا جمله تَلامِید مَن اند/ بروید از خودشان پرسید!»
که ظرافت در طنز معنی و بیان آن به کمال آمده است. مصراع اول به خوبی
یک ادعای باطل را بیان می کند. مصراع دوم را اگر درست بخوانیم، از
وزن خارج است و ناچار باید آن را با تکیه روی «ب» (هجای کوتاه) در
فعلهای «بروید» و «پرسید»، آنها را به هجای بلند تبدیل کنیم تا وزن درست
شود: «به روید از خودشان به پرسید!»

۳- «جنگ داخلی» سومالی جنگی طولانی بوده است در مبارزه با رژیم
«زیاد باره» یا «محمد سیاد بری» (Mohamed Siad Barre)،
دیکتاتور نظامی، در مقام ریاست جمهوری دموکراتیک سومالی، که در
دهه ۱۹۸۰ شروع شد و بعد از فروپاشی حکومت او در سال ۱۹۹۱ تا به
حال، با درگیری گروههای مسلح مختلف با نیروهای دولتی ادامه داشته

است.

۴- «سرم را سرسری متراش، ای استادِ سلمانی، / که هر کس در دیارِ خود
سری دارد، و سامانی!» یا «که ما هم در دیارِ خود سری داریم و سامانی!»،
گفتهٔ منظوم آدمی «معنی دان» هست، ولی نمی تواند ساختهٔ شاعری «سخن
دان» باشد. داستان این ضرب المثل را، شاید، همه بدانند. ابراهیم ادهم،
پادشاه بلخ، در قرن دوم هجری، در اوج عیاشی، با هدایتِ رندانهٔ حضرت
خضر، از خواب غفلت انگیخته می شود، تخت و تاج و مُلک و مَلّت را رها
می کند و با لباس درویشی راه آوارگی در پیش می گیرد. مادر پادشاهِ
درویش و صوفی شده، طلا و جواهر بارِ شتر می کند و با یک کاروان ملازم
راه می افتد با جارچی که: «آهای، این شتروار طلا و جواهر مژدگانی کسی
است که ابراهیم ادهم را به ما نشان بدهد!» بعد از ماهها یا سالها کاروان
مادر به شهری می رسد که درویش ژنده پوش ژولیده مو، در آنجاست، و
او ناچار، برای پنهان ماندن، به دگان سلمانی پناه می برد. یکی از شاگردان
سلمانی که بیکار است، با احساس ترحم به اصلاح ریش و موی درویش
مشغول می شود، ولی استاد سلمانی شاگرد را توبیخ می کند و درویش را
از دگان بیرون می اندازد. در این وقت، لابد برای بزنگاه پیدا کردن داستان،
ابراهیم به دگان برمی گردد و می گوید: «سرم را سرسری متراش، ای استادِ
سلمانی، / که هر کس در دیارِ خود سری دارد، و سامانی!» و به شاگرد
سلمانی می گوید: «برو به آن جارچی بگو ابراهیم ادهم اینجاست و
مژدگانی ات را بگیر!»

دیگران یا دشمنان؟

سلام. من، بنده حقّ هم، مثل بیشتر مردم، تصدیق می‌کنم که هر زبانی به زبانی دیگر قابل ترجمه هست، اما در عین حال، فکر می‌کنم که در مورد بهترین ترجمه‌ها هم گاهی یک «اما»هایی پیش می‌آید که به خود کلمه‌ها ربطی ندارد، و مربوط به بار فرهنگی آنهاست.

برای مثال می‌پرسم: کلمه انگلیسی «تالرنس» (tolerance) (۱) را در فارسی به چی یا به چیه ترجمه می‌کنیم؟ در فرهنگهای انگلیسی به فارسی، آن را به مدارا، تحمل، بردباری، سعه نظر، و اغماض ترجمه کرده‌اند. در بسیاری از موردها در ترجمه همان کلمه «مدارا» مناسب می‌افتد.

به یک انگلیسی میانه سال مسیحی مؤمن می‌گویی: «به عقیده من، کتاب مقدس (۲) کلام خدا نیست، کلام آدمهایی است که خیال کرده‌اند، یا خواسته‌اند دیگران خیال کنند، که خدا خودش آن پیغامها را به شخص آنها داده است و از آنها خواسته است که پیغامهایش را عیناً به مردم برسانند تا به راه راست هدایت شوند!»

این را می‌گویی، و آنوقت، برای اثبات عقیده ات تا می‌توانی و لازم می‌دانی، دلیل و برهان می‌آوری، و وقتی خاطر جمع شدی که برای همصحب انگلیسی «علم» را به جای «ایمان» بر تخت فرمانروایی «فکر» نشانده‌ای، ساکت می‌شوی و نفس تازه می‌کنی.

و تازه، همصحب انگلیسی تو، که در تمام این مدت، ساکت و

با دقت، با همان لبخند گرم همیشگی‌ش به حرفهای تو گوش داده است، با لحن گرم همیشگی‌ش می‌گوید: «بله، درست است. از زاویه ای که شما به موضوع نگاه می‌کنید، حرفتان کاملاً درست و منطقی است. اما چون من از زاویه دیگری به موضوع نگاه می‌کنم، هنوز هم می‌بینم کتاب مقدس برایم چیزهایی دارد که حرف هرکس باشد، به من آرامش می‌دهد، از جمله بعضی از مزموهای عرفانی منسوب به داوود!» (۳)

و حالا تازه هم صحبتی شما، که تصادفاً «علم گرا» هستید، و آن انگلیسی که «علم شناس»، و در عین حال «ایمان گرا» ست، گرم تر و دلپذیر تر می‌شود و می‌نشینید و از زاویه های خودتان درباره عرفان مذهبی و غیر مذهبی حرف می‌زنید.

و حالا تازه احساس می‌کنی که کلمه «مدارا» برای تو و هم صحبت انگلیسی تو در «لفظ» یکسان است، اما در «معنی» با هم خیلی فرق می‌کند. و گرنه چه طور است که می‌بینی یک ایستگاه تلویزیونی دارد برنامه ای از یک علم شناس علم گرای لا مذهب «مُلحد» نشان می‌دهد، که می‌گوید: «من با مذهب به این دلیل مخالفم که با تعلیماتش می‌خواهد ما به شناختن عالم هستی و حیات راضی باشیم» (۴)، و یک ایستگاه دیگر برنامه ای دارد از یک «خلقت گرا»ی (۵) متعصب که مثل اجداد دو سه هزار سال پیش خودش، معتقد است که خدا عالم هستی و حیات و انسان را یکجا در ۶۰۱۵ سال پیش (۶) خلق کرد، و از حرفهای کفرآمیز اولی آسمان به زمین نمی‌آید و ملت و مملکت و حکومت، با «مدارا» و اطمینان خاطر، به کارهای خوب و بد خودشان ادامه می‌دهند.

در «ذهن فرهنگی» یا در «فرهنگ ذهنی» من، نمی‌دانم در کدامیک،

«مدارا» چیزی است که به گفتهٔ لسان الغیب «حافظ» (۷)، آدم با «دشمنان» می‌کند، نه با «دیگران»، و چیزی که آدم با «دوستان» لابد همعقیده و همدینِ خودش می‌کند، «مروت» است و مردی و جوانمردی. (۸)

۱- مدارا (tolerance): البته باید توجه داشته باشیم که همین انگلیسی‌هایی که در مورد مذهب، عقاید سیاسی، و حقوق فردی مردم خیلی «مدارایی» هستند، در مورد چیزهایی که تجاوز به حقوق انسانی دیگران باشد، اصلاً ذره‌ای «مدارا» را جایز نمی‌دانند. در دههٔ آخر قرن بیستم برای جلوگیری قاطعانه از هرگونه چشم‌پوشی و گذشت در مورد نقض بعضی از مقررات اجتماعی خطّ مشیی با عنوان «Zero tolerance policy» وضع شد که در فارسی می‌توانیم به آن «موارد قطعی بودن مجازات» بگوییم، یا هر عنوان جامع‌تر و بهتری که شما پیشنهاد کنید. ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن می‌شود «خط‌مشی صفر مدارا»!

۲- کتاب مقدّس (The Holy Bible) شامل کتاب «عهد عتیق» یهودیان و کتاب «عهد جدید» مسیحیان است. مهمترین بخش عهد عتیق «اسفار خمسّه» موسی، و صد و پنجاه «مزمور داوود»، و مهمترین بخش عهد جدید «چهار انجیل» است.

۳- در کتابی با عنوان (Everyday Mysticism: Meeting God Face to Face): «عرفان روزمره: دیدار رو در رو با خدا»، نوشتهٔ «ریچارد گریبل» (Richard Gribble) آمده است که در «مزامیر داوود» نه تنها دربارهٔ نزدیکی انسان و خدا سخن گفته می‌شود، بلکه خواندنِ مزمورها انسان را به خدا نزدیک می‌کند. خواننده احساس می‌کند که خودش گویندهٔ دعا

در مزمو ر شده است. ولی هستند صاحب نظرانی که معتقدند ذهنیت یهودی به علت یکتا پرستی، خشک و انعطاف ناپذیر است و تمایل به واقعیت گرایی مادی و وابستگی به سنت، نمی تواند خود را به تفکر عرفانی بسپارد. نمی دانم. لا آدری!

۴- گوینده این سخن «ریچارد داکینز» (*Richard Dawkins*)، استاد دانشگاه آکسفورد، زیست شناس و صاحب نظر در رفتارشناسی حیوانی، و مؤلف کتاب «خدای موهوم» یا «موهومیت خدا» است (*Delusion of God*).

۵- اصطلاح «خلقت گرا» را به معنی «*Creationist*» به کار برده ام. دیده ام که در فارسی امروز، هم اصطلاح «خلقتگرایی» را به کار می برند، هم «آفرینشگرایی» را.

۶- خلقتگرایان بر اساس تاریخهای ذکر شده در کتاب عهد عتیق، از خلقت عالم و آدم تا تولد حضرت عیسی را این طور محاسبه کرده اند: از حضرت آدم تا سام (*Shem*) در حدود ۱۰۵۶ سال؛ از سام تا طارح (*Terah*) در حدود ۳۲۰ سال؛ از طارح تا ابراهیم (*Abraham*) در حدود ۱۳۰ سال؛ از ابراهیم تا ورود اسرائیل به مصر در حدود ۲۹۰ سال؛ دوره اقامت در مصر در حدود ۴۳۰ سال؛ از خروج از مصر تا بنای معبد سلیمان در حدود ۴۹۷ سال. جمعاً از خلقت عالم تا بنای معبد سلیمان در حدود ۳۲۰۸ سال. در نتیجه عمر عالم هستی از خلقت تا امروز در حدود ۶۰۱۵ سال.

۷- خواجه حافظ شیرازی در غزلی با مطلع «دل می رود ز دستم، صاحب دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا» می گوید: «آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا.» به

نظر می آید که بعضی از شاعران قدیم معتقد بودند که زردشتیها و مسیحیها (و لابد همه پیروان مذہبهای دیگر) «دشمن» خدا هستند، و بنابراین دشمنان خدا را دشمن مسلمانان می دانستند. اگر این طور نبود، شاید سعدی شیرازی، استاد سخن فارسی، در مقدمه «گلستان» نمی گفت: «ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری / دوستان را کجا کنی محروم،/ تو که با دشمن این نظر داری!» البته سعدی هم نصیحت می کند که با دشمن چنان «مدارا» کن که انگار دوست او هستی، و آنوقت منتظر فرصت باش، و همینکه فرصت پیش آمد، معطلش نکن و پوستش را بکن! عین سخن او در باب اول «بوستان» این است: «عدو را به فرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست.»

۸- کلمه «مُروّت» مأخوذ از «مرء» [یعنی مرد] عربی است، به معنی مردی، مردانگی، جوانمردی، بزرگواری، انصاف، عیاری، رجولیت، فتوّت. (لغتنامه دهخدا).

شخ در می آوریم!

سلام. به یاد می آید و در بایگانی کامپیوترم می بینم که سیصد و هشتاد و سه هفته پیش، در هشتاد و چهارمین «عریضه» ام از لندن، با عنوان «اما حالا بیایید و تماشا کنید»، در شکوه از کیفیت برنامه های تلویزیونی اینجا گفته ام که «به همان اندازه ای که سطح برنامه های تلویزیونی پایین آمده است، سطح آگهیهای تجارتي بالا رفته است»، که البته منظورم بیشتر جنبه گیرایی و سرگرم کنندگی آگهیهای تجارتي و ترفندهای زیرکانه سینمایی در تهیه آنها بوده است. اما حالا می خواهم بگویم:

«اینها کی اند که داستانهای این آگهیهای تجارتي را می نویسند؟ از کدام کره مسخره و هشهلف کدام منظومه بی شمس و بی قمر کدام کهکشانی پوچ و بیمعنی این عالم بی چون و چرای حیرت انگیز می آیند؟ اگر مال خود همین کره زمین هستند، مگر خودشان زندگی خانوادگی ندارند که بینند جریان یک زندگی واقعی معمولی، در یک خانواده معمولی، معمولاً چه طوری می گذرد؟»

چهل، پنجاه سال پیش، در تهران، وقتی تلویزیون تجارتي آگهی «نمک صدف» را می گذاشت، و یک آدم زحمتکش عیالوار، پول نان و خاویارش را از راه آگهی خوانی درمی آورد، و مجبورش می کردند با لحن لوس و ابلهانه ای بگوید: «نمک صدف چه کرده؟» و بعد از چند ثانیه، خودش در جواب خودش بگوید: «همه را نمک گیر کرده!» و این جمله لوس و ابلهانه را طوری بگوید که انگار هنر لفظ و معنی آن از «کن» (۱)

گفتنِ خدا در خلقتِ عالمِ هستی، بالاتر و والاتر است، آدمِ حالش از بیماریِ و ابتدالِ این آگهی به هم می خورد و توی دلش می گفت: «اینها کی اند دیگرا!»

و منظور از «اینها»، همه دست اندرکارهای تهیه آگهیهای تجارتي بود، مخصوصاً «حرف نویس»ها و «صحنه ساز»های آنها. با این آگهیهای که حالا اینجا دارند بارِ مردم می کنند، می گوئیم بابا، صد رحمت به همان نمکِ فروشهای بی نمکِ قدیم! یارو جوانکِ خوشگلِ خوش بر و بالای خوشپوشِ بیعار و بیکار، بعد از اصلاحِ صورتش، اُدُکُلُنِ «وَشَق» (۲) می زند و می رود توی خیابان. عطرِ «نرانگی» خودِ او، مخلوط با بویِ «جادویی» اِدکُلُنِ وَشَقی، در فضای خیابان و توی ساختمانها و اتومبیلها و اتوبوسها و قطارها، و هرجا نه بهتر عالم می پیچد، و همه زنهارا «سحر» می کند و مثل برگِ خزان به دنبالِ جوانک می خزانند!

بله، این یکی از بهترین نمونه های اعجاز در مسخرگیِ آگهیهای تجارتي تلویزیونی در مسخره کردنِ شعور انسانی کسانی است که برای چنین خاصیتی چنین ادکلنی مصرف کنند و ندانند که مضمون چنین آگهی تجارتي ای اهانتِ قابلِ شکایت و تعقیبِ غیر قابلِ گذشتی است نسبت به شخصیت و حیثیتِ انسانیِ تمام زنهای عالم.

توی خانه، خانمِ خانه دار، از فلان پودر رختشویی استفاده می کند. چند تا خانم همسایه را که از پشتِ کوه آمده اند، به آشپزخانه اش دعوت می کند، و اعجازِ پودر رختشویی و خاصیتِ لگه بریِ آن را به رخ آنها می کشد. زن و شوهر و بچه، دوست و آشنا و همسایه، پیر و جوان، دارا و فقیر، در تمام جامعه، همه در آگهیهای تلویزیونی کارهایی می کنند

و حرفهایی می زنند که در عالم واقعی و زندگی واقعی آدمهای واقعی جامعه اصلاً اتفاق نمی افتد، که اگر بیفتد، همه احتیاج به اقامت موقت یا دائم در بیمارستانهای روانی (۳) دارند.

عینِ واقعیت است. توجه نمی کنیم. توجه بکنیم، شاخ در می آوریم!

۱- «کُن» در عربی فعل امر است، و در لغتنامه دهخدا این طور تعریف شده است: «کُن صیغه امر است به معنی شو(باش)، مشتق از کان یکون کوناً. و اشارت باشد به امر حق تعالی در روز ازل درباب پیدا شدن موجودات. (غیاث) (آندراج). کلمه امر از کان. بشو. (ناظم الاطباء). بباش: کن فیکون، بباش پس بباشد.» (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)

۲- درباره «وَشَقَّ» (Lynx) در لغتنامه دهخدا، به نقل از «فرهنگ ناظم الاطباء»، می خوانیم: «جانوری است در ترکستان شبیه به روباه، پوست او را پوستین سازند، گویند هر که پوستین و شق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد.»

۳- لابد با پیدا شدن «بیمارستان روانی»، کلمه های «دیوانه خانه» و «دارالمجانین» و حتی «تیمارستان» هم دیگر کاربرد ندارد، آن هم در موقعیتی که منطقه وسیعی از دنیا به دارالمجانین تبدیل شده است.

۹ تا ۹ سال می شود ۸۱ سال

سلام. آدم اگر هشتاد و یک سالش باشد، نه سال دُرُست یک نُهمِ عمرش می شود. همین دیروز، یعنی دُرُست نه سالِ پیش بود که اوّلین عریضه صوتی از «رادیو»، و کتبی در «آنلاین» را برای شنونده ها و خواننده های فارسی زبان فرستادم. عنوانِ عریضه «همسایگی» بود و با این جمله شروع شده بود که «همسایه بودن برای اهالی لندن همان مفهومی را ندارد که ما ایرانیها از آن در ذهن داریم.» (۱)

از چهل سال پیش که ما توی این کوچه بن بست بیست تا خانه ای ساکن شدیم، یکی از آن همسایه های چهل سال پیشی هم دیگر اینجا ساکن نیست. اگر رحل اقامت به بهشت نیفکنده باشند، ساکن جای دیگری از این دنیای درندشتِ پُر در و دروازه شده اند. و باز هم رابطه ما با همه همسایه ها، حتّی با یکیشان که «ایرانی» است، و با یکی دیگرشان که «عرب» است، فقط همان «سلام و علیک» توی کوچه است.

اما با همسایه دیوار به دیوار...، که نه، ... با همسایه پرچین به پرچین سمت راست، که وقتی آمدند، ساکن این کوچه شدند، بچه اوّلشان بغل مادرش بود، و حالا بچه اوّل همان بچه بدو بدو به کودکستان می رود، سلام و علیکمان احوالپرسی هم به دنبال دارد، و رابطه مان از حیث اعتماد در حدّی است که یک کلید زاپاس در خانه مان همیشه پیش آنهاست، و ...

و پرچین شمشادی بینِ باغچه های جلوی مان را، در هر دو طرف، معمولاً او هرس می کند و به اصطلاح می پیراید، و هر از چند باری،

اگر ببیند من پیرمرد دارم این کار را می کنم، به شوخی می گوید: «باز به مرز ما تجاوز کردی! این بار دیگر شکایت را به سازمان ملل می کنم!»

با وجود این، هنوز نه یک بار ما آنها را، حتی برای صرف چایی و بیسکویت به خانه مان دعوت کرده ایم، نه آنها ما را. نکته قابل تأمل اینکه در خاتمه عریضه نه سال پیش گفته بودم: «ما از این همسایگی لندن دق نکرده ایم، ولی حسرت آن همسایگیِ تهرانی هم دل ما را ترک نکرده است»، و درباره مفهوم «همسایگیِ تهرانی»، عرض کرده بودم که:

«اگر خانواده ای امروز به کوچه ما نقل مکان می کرد، حداکثر فردا با هم آشنا می شدیم، و حداکثر از هفته بعد با هم دوست بودیم، با هم دردل می کردیم، با هم نشست و برخاست می کردیم، و پشت سر همدیگر غیبت می کردیم، پیش رو قربان و صدقه همدیگر می رفتیم، اسباب درد سر همدیگر می شدیم، با هم دعوا می کردیم و می خواستیم سایه همدیگر را با تیر بزنیم، و با هم آشتی می کردیم و روی همدیگر را می بوسیدیم و اشک محبت از چشمهامان سرازیر می شد.»

حالا توی این عریضه خواسته ام، چون اهل تیر اندازی نیستم (۲)، با یک سلام، سه تا فیل هوا کنم (۳). اول اینکه با این عریضه که چهارصد و شصت و هشتمین عریضه این بنده حق است، «نامه ای از لندن» نه ساله می شود. نه ساله می شود که بشود! به کسی چه مربوط است! ها؟

دوم اینکه از شما پرسم «همسایگی» در تهرانی که در ذهن و روح ما شکل گرفته بود، در این چهل سالی که در جای دیگری از خاک خدا آب غربت می خوریم، چه حال و تحولی پیدا کرده است؟

و سوّم اینکه باز از شما پرسّم که آیا واقعاً حرفهایی که شنیدنش به اندازه گفتنش و گفتنش به اندازه فهمیدنش فکر بخواند، آب در هاون کوبیدن است؟ والسّلام، عریضه تمام!

۱- شاید کسانی باشند که «سه و نیم دقیقه» وقت دور انداختنی داشته باشند و از روی کنجکاوی بخوانند، نمی دانم با چه نیتی و چه مقصودی، تمام عریضه اول این بنده حقّ را بخوانند، خوب، بفرمایند بخوانند: «همسایگی - همسایه بودن برای اهالی لندن همان مفهومی را ندارد که ما ایرانیها از آن در ذهن داریم. در تهران، تا آنجایی که من در حافظه دارم، مفهوم همسایگی این بود که اگر خانواده ای امروز به کوچه ما نقل مکان می کرد، حدّ اکثر فردا با هم آشنا می شدیم، و حدّ اکثر از هفته بعد با هم دوست بودیم، با هم دردل می کردیم، با هم نشست و برخاست می کردیم، و پشت سر همدیگر غیبت می کردیم، پیش رو قربان و صدقه همدیگر می رفتیم، اسباب درد سر همدیگر می شدیم، با هم دعوا می کردیم و می خواستیم سایه همدیگر را با تیر بزنیم، و با هم آشتی می کردیم و روی همدیگر را می بوسیدیم و اشک محبّت از چشمهامان سرازیر می شد. با مجموعه ای از این نوع برخوردهای مطبوع و نامطبوع و آمیختگیهای ساز و ناساز بود که مفهوم «همسایگی» در ذهن و روح ما شکل می گرفت.

در این سی و چند سالی که ما در لندن، در یک کوچه بن بست، با بیست و سه تا خانه همسایه شده ایم، همسایه هایی کوچ کرده اند و رفته اند؛ همسایه های جدیدی جای آنها را گرفته اند؛ و چند همسایه هم ماندگار مانده اند. ارتباط ما با این همسایه ها به برخوردهای گهگاهی ما در کوچه محدود می شده است. سلام و علیکی می کرده ایم، و اگر چیزی به سلام و علیک اضافه می شده است، یکی دو جمله درباره «هوا» بوده است. صحبت از هوا، آن هم در چند کلمه، در واقع اظهار آشنایی و تایید حسن رابطه و احترام متقابل در همسایگی است. هوا هم که در ۹۰ درصد موارد خوب نیست، و بعد از سلام و علیک می گویی یا می شنوی: «چه روز تاریک و بارانی ملال انگیزی!» و در ۱۰ درصد بقیه: «چه روز آفتابی خوبی!»

لابد پیش خودتان می گوید: «این هم شد همسایگی، که آدم سی و چند سال با بیست و سه تا خانواده همکوجه و همسایه باشد، و اصلاً از حالِ همدیگر خبر نداشته باشند. آدم در یک چنین محیطی دق می کند!» ولی ما در چنین محیطی سی و چند سال زندگی کرده ایم و دق نکرده ایم. اگر ما از حالِ آنها خبر نداشته باشیم، آنها از حالِ ما خبر دارند.

در یکی از این موارد، یکی از همین خانمهای همسایه در زد، و یک ظرف سوپ مخصوصی را که برای همسر بیمارم پخته بود، به من داد و من آن را رد نکردم، و روز بعد ظرف خالی را با یک دسته گل به در خانه او بردم. بله، ما از این همسایگی لندنی دق نکرده ایم، ولی البته حسرت آن همسایگیِ تهرانی هم دلِ ما را ترک نکرده است.»

۲- اگر کاری را طوری انجام بدهیم که به جای یک نتیجه، برایمان دو تا نتیجه مفید و لازم داشته باشد، مثل این است که در شکار با یک تیر دو تا آهو زده باشیم. ضرب المثل این کار «با یک تیر دو نشان زدن» است که من و شما اصلاً اهلش نیستیم.

۳- اگر کاری بکنیم که سر و صدایی به راه بیندازد، اما کار مهملی باشد که برای هیچکس هیچ خاصیتی نداشته باشد، ضرب المثلش این است که «فیل هوا کرده ایم.» و من با یک «سلام» در این عریضه سه تا فیل هوا کرده ام.

پایان دق منم»

۲۳ اکتبر ۲۰۱۵

فهرست نامه های سال نهم

- ۱- اعاده حیثیت کلمه بورژوا صفحه ۲
- ۲- همه ش تقصیر من بود ۵
- ۳- همه چیز تجارتی شده است ۹
- ۴- به این می گویند همدردی ۱۳
- ۵- مفرد و جمعش با هم چندان فرقی ندارد ۱۶
- ۶- ... یا لعنت عقب ماندگی؟ ۱۹
- ۷- نور که باشد، گربه سمور نیست ۲۳
- ۸- در فکر عالم، در احساس شاعر ۲۷
- ۹- فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْعُقُولِ وَالْأَبْصَارِ ۳۰
- ۱۰- خود خدمت! چی؟ سلف سرویس! ۳۶
- ۱۱- بشنو، اما گوش نکن ۳۹
- ۱۲- هوا هواست! ۴۴
- ۱۳- گل خشخاش قرمز ۴۷
- ۱۴- به هم سازی عقل و دل ۵۰
- ۱۵- ساده ها، آموخته ها، فرهیخته ها ۵۵
- ۱۶- قانون تعریفی ندارد! ۶۰
- ۱۷- آبرو داری و سیلی روزگار ۶۵

۶۸	۱۸- صد رحمت به بردگی
۷۲	۱۹- چرا رهبران دروغ می گویند؟
۷۵	۲۰- آرمان شهر یا قانون شهر؟
۷۹	۲۱- زبان و دریچه های کشف
۸۳	۲۲- هنوز خیلی وقت داریم
۸۷	۲۳- درماندگی کاروان طَرَب
۹۱	۲۴- صدای فکر و صدای دل
۹۴	۲۵- غرور کبریایی حوّا
۹۷	۲۶- چهار مقاله؟ کدام چهار مقاله؟
۱۰۱	۲۷- یکپارچگی در خرابی دنیا
۱۰۵	۲۸- نفی حکمت مکن!
۱۱۰	۲۹- فرق بُت و مجسمه
۱۱۵	۳۰- دستور پخت کوکوی سبزی
۱۱۹	۳۱- واأسفأ، واأسفأ!
۱۲۳	۳۲- چوبستان، گوشتستان
۱۲۸	۳۳- سلاحهای بازدارنده
۱۳۲	۳۴- فکاهه، طنز، و طنز فکاهی
۱۳۸	۳۵- ذکر خیر و غیبت

- ۳۶- خاکستر باد هر چه طلاست! ۱۴۱
- ۳۷- موضوع پیچیده سادگی ایمان ۱۴۶
- ۳۸- قید داریم تا قید ۱۴۹
- ۳۹- دستهای کوتاه و آرزوهای بلند ۱۵۳
- ۴۰- بقال سر کوچه ارسطاطاليس ۱۵۶
- ۴۱- داریم ورچوآل ریالیتی می شویم ۱۶۱
- ۴۲- جشنواره سگ خوری ۱۶۵
- ۴۳- چرا که نه؟ ۱۷۰
- ۴۴- طبیعت به ساز خودش می رقصد ۱۷۴
- ۴۵- من فکر می کنم، پس من عقیده دارم! ۱۷۷
- ۴۶- چون ندیدند حقیقت ... ۱۸۱
- ۴۷- شهر فرنگ شرقی ۱۸۴
- ۴۸- صبر خدا زیاد است ۱۸۹
- ۴۹- که هر کس در دیار خود.. ۱۹۳
- ۵۰- دیگران یا دشمنان؟ ۱۹۷
- ۵۱- شاخ در می آوریم! ۲۰۲
- ۵۲- ۹ تا ۹ سال می شود ۸۱ سال ۲۰۵

*O, Pigeon of the East,
Be the Carrier of
Good News!*

(Letters from London)

*by
Abizadeh Tussi*

Volume Nine - 2014-2015